

برنار ماری کُلیس

جدالِ سیاه و سگ‌ها

نمایش نامه



ترجمه‌ی

محمود مسعودی

نشرِ سی‌ودو حرف



نشرِ سی‌ودو حرف

برنار ماری کُلیس

جدالِ سیاه و سگ‌ها

ترجمه‌ی محمود مسعودی

برنار ماری کُلیس، نمایش نامه‌ها ۸، نشرِ سی‌ودو حرف، ۲۰۰۵



نشرِ الکترونیکی، ۲۰۰۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

همه‌ی حقوقِ ترجمه برای محمود مسعودی محفوظ است.

در یک کشور آفریقای غربی، از سنگال تا نیجریه، کارگاه عملیاتِ عمرانیِ یک شرکتِ خارجی.

شخصیت‌ها:

هُرن، شصت‌ساله، رئیسِ کارگاه.

آلبوری، سیاهی که مرموزانه وارد کوی شده.

لئون، زنی که هُرن آورده.

کال، سی و اندی ساله، مهندس.

جاها:

کوی، با نرده‌ها و برج‌های نگهبانیِ گرداگردِ آن، که مدیران در آنجا زندگی می‌کنند و مصالح ساختمانی آنجا انبار شده است:

- کُپه‌ای گُلِ کاغذی؛ کامیونتی کنارزده پایِ یک درخت؛

- یک ایوان، میز و صندلیِ گهواره‌ای، ویسکی؛

- در نیمه‌بازِ یکی از خانه‌های ویلایی.

کارگاهِ عملیاتِ عمرانی: رودخانه‌ای از آن می‌گذرد؛ پُلِ نیمه‌کاره؛ و در دوردست، دریاچه.

نداهای نگهبان‌ها: صداهای با زبان، با حلق، کوبشِ آهن بر آهن، آهن بر چوب، فریادهای خفیف، سکسکه‌ها، آوازه‌های کوتاه و سوت‌ها که جاری اند بر سیم‌های خاردار همچون مزاح یا پیامِ رمز، سدّی بر همه‌های پیشه، در گرداگردِ کوی.

پُل: دو سازه‌ی قرینه - سفید و سبُز، از بتون و کابل، برآمده از دو کناره‌ی شنِ سُرخ - که بر فرازِ رودی از گِل و لای، در خالیِ عظیمی از آسمان، به هم نمی‌رسند.

«کودک را، که در تبعید از او زاده شد، نَدوینا نامیده بود، که معنیِ آن "کویرآبست" است».

آلبوری^۱: شاهِ دوئولف (وولف) در قرنِ نوزدهم، که با رخنه‌ی سفیدپوستان مخالفت کرد.

توباب^۲: اسمِ عامِ سفیدپوست‌ها در پاره‌ای از مناطقِ آفریقا.

۱ - Albouri Ndiaye آلبوری نُدیای، شاهِ جنگ‌آورِ وولف، چهره‌ی اسطوره‌ای ادبیاتِ شفاهی در آفریقای غربی.

۲ - Douiloff یا Dyolof نامِ امپراتوری‌ای در غربِ آفریقا پیش از تسلطِ استعمارگرانِ سفیدپوست. wolof وولف یا ouolof اوولف نامِ مردم و زبانِ بخشی از ساکنانِ کشورهایِ سنگال، گامبی و موریتانی.

۳ - toubab یا tubaab سفیدپوست در زبانِ وولف.

• دوستم بهزاد کشمیری‌پور ترجمه‌های آلمانی من و ترانوشته‌های فارسی جمله‌های آلمانی را واری و تصحیح کرد. بخش‌های به زبانِ وولف را ماسامبا گبی و ونسان مولر برای من به فرانسه ترجمه کردند و من از فرانسه‌ی آنها، با واری و اژه‌ها در فرهنگِ وولف - فرانسه، به فارسی برگردانده‌ام. از هر سدی آنها سپاسگزارم. ترانوشته‌ها بسیار تقریبی است و در هر حال مسئولِ هر نقضی خود من هستم. متن اصلی را در پانویس‌ها آورده‌ام. کُلّیس جمله‌های فرانسه‌ی خود را به وسیله‌ی آلیون بَدَر فُل به وولف ترجمه کرد و سپس بهتر دانست که آن جمله‌های فرانسه را دیگر در کتابِ خود نیاورد.

« مشکالاً به لاشه‌ای نیم‌خورده می‌تازد، نواله‌ای چند شتابان بر کنده تاخت‌زنان می‌خورد، راهزین به جنگ نیامدنی و توبه ناپذیر، کُشنده‌ی گه‌گاه.

نابودی، از هر دو سوی دماغه، بی‌چون و چرا بود، و در میان، کوه‌یخی که بر آن گرفتار شود هر آن کوری که بدان برخورد.

در درازنای دیرنده‌ی خفگی قربانی خود، با حظی اندیشناک و آیینی، ماده‌شیره کام‌گیری‌های عشق را به گنگی به خاطر می‌آورد.»

۱

پشت گُل‌های کاغذی، در غروب.

هَرَن. - دیده بودم یکی را از دور پشت درخت.

آلبوری. - من آلبوری ام، آقا؛ آمده ام پی جنازه؛ مادرش رفته بوده سر ساختمان که چند تا شاخه بگذارد روی جنازه، ولی هیچی، آقا، هیچی پیدا نکرده؛ مادرش، اگر جنازه را بهش ندهند، تمام شب می‌گردد توی دِه که شیون بکشد. یک شب وحشتناک، آقا، آن وقت هیچ کس نمی‌تواند از شیون‌های پیرزن بخواهد؛ برای همین است که من اینجا ام.

هَرَن. - پلیس است که شما را فرستاده، آقا، یا دهکده؟

آلبوری. - من آلبوری ام، آمده ام پی جنازه‌ی برادرم، آقا.

هَرَن. - قضیه‌ی وحشتناکی است، بله؛ یک سقوط شوم، کامیون نحسی که با سرعت تمام سر می‌رسیده؛ راننده مجازات می‌شود. کارگراها، با وجود دستوره‌های اکیدی که به‌شان داده می‌شود، بی‌احتیاط اند. جنازه فردا در اختیار شما است؛ بایست می‌بردندش درمانگاه کمی مرتب‌ش می‌کردند،

۴ - chacal.

۵ - lionne [یون].

که با ظاهر مناسب‌تری تحویل خانواده داده بشود. تأسفم را به اطلاع خانواده برسانید. عجب داستان سراسر بدبختی‌ای!

آلبوری. - بدبختی بله، بدبختی نه. اگر کارگر نبود، آقا، خانواده کدو قلیانی را خاک می‌کرد و می‌گفت: یک نان‌خور کمتر. البته باز یک نان‌خور کمتر است، چون به زودی کارگاه بسته می‌شود و او هم همین روزها دیگر نمی‌توانست کارگر باشد، آقا؛ در نتیجه به زودی می‌شد یک نان‌خور بیشتر، پس بدبختی کوتاه‌مدتی است، آقا.

هَرُن. - شما را، من هیچ وقت شما را این طرف‌ها ندیده بودم. بیایید یک پیک ویسکی بخورید، پشت این درخت بنامید، به زحمت می‌بینم‌تان. بیایید بنشینید سر میز، آقا. اینجا، توی کارگاه، ما رابطه‌های فوق‌العاده خوبی با پلیس و مقامات محلی داریم؛ از این بابت به خودم تبریک می‌گویم.

آلبوری. - از وقتی که کارگاه راه افتاده، دهکده خیلی از شما حرف می‌زند. این است که گفتم: این هم موقعیتی برای دیدن سفیده از نزدیک. هنوز خیلی چیزها هست که باید یاد بگیریم، آقا؛ به روح خودم گفتم: تُندی بدو تا به گوش‌هام و بشنو، بدو تا به چشم‌هام و از هیچ چیزی که می‌بینی نگذر.

هَرُن. - در هر حال، فرانسه را تحسین‌انگیز حرف می‌زنید؛ لابد اضافه بر انگلیسی و زبان‌های دیگر؛ اینجا همه‌تان استعداد انگیزی برای زبان دارید. کارمند دولت اید؟ وقار یک کارمند را دارید. تازه، بیشتر از آن چیزی هم که می‌گویید، می‌دانید. خلاصه دست آخر، همه‌ی اینها می‌شود کلی تعریف و تمجید.

آلبوری. - چیز مفیدی است، اول‌ش.

هَرُن. - عجیب است. معمولاً، دهکده نماینده‌هایی می‌فرستد پیش ما و همه چیز سریع حل و فصل می‌شود. معمولاً، همه چیز پُرطمطراق تر ولی سریع‌تر انجام می‌شود: هشت یا ده نفر، هشت یا ده برادر شخص مُرده؛ من به معامله‌های سریع عادت دارم. حکایت برادر شما اُسف‌انگیز است؛ اینجا همه‌تان به هم می‌گویید «برادر». خانواده غرامت می‌خواهد؛ غرامت می‌دهیم، البته به حقدار قانونی، اگر اغراق نکند. ولی شما را، با این همه، مطمئن‌ام که هیچ وقت تا حالا شما را ندیده‌ام.

آلبوری. - من فقط برای جنازه آمده‌ام، آقا؛ می‌روم همین‌که تحویلش بگیرم. هَرُن. - جنازه، بله بله! فردا در اختیار شما است. عصبیت‌م را بیخشید؛ نگرانی‌های بزرگی دارم. زنم تازه رسیده؛ ساعت‌ها است که دارد بسته‌هاش را جمع و جور می‌کند، نمی‌رسم از حس‌هاش باخبر بشوم. اینجا، زن دگرگونی بزرگی است؛ عادت ندارم.

آلبوری. - خیلی ماه است، یک زن، اینجا.

هَرُن. - خیلی به تازگی ازدواج کرده‌ام؛ خیلی خیلی به تازگی؛ راستش، به شما می‌توانم بگویم، هنوز هم کاملاً انجام نشده، مقصودم به تشریفات است. ولی تحوّل عظیمی است با این حال، آقا، ازدواج کردن. اصلاً به این جور چیزها عادت ندارم؛ نگرانی‌های زیادی برایم ایجاد می‌کند و این هم که نینم از اتاقش در بیاید، عصبی‌م می‌کند؛ آنجا است آنجا است، ساعت‌ها است که دارد جمع و جور می‌کند؛ یک ویسکی بزینم همین‌طور که منتظرش هستیم، به‌تان معرفی‌ش می‌کنم؛ جشن کوچکی راه می‌اندازیم و بعدش، می‌توانید بمانید. پس دیگر بیایید سر میز؛ اینجا تقریباً

روشنایی نیست. می‌دانید، چشم‌هام یک خُرده کم سو اند. آخر بیایید خودتان را نشان بدهید.

آلبوری. - نمی‌شود، آقا. نگهبان‌ها را ببینید، ببینیدشان، آن بالا. هم مواظب اردوگاه اند هم مواظب بیرون، بهم نگاه می‌کنند، آقا. اگر من را ببینند که با شما نشستیم ام، بهم مشکوک می‌شوند؛ آنها می‌گویند که باید به بُز زنده توی کُنام شیر مشکوک بود. عصبی نشوید از چیزی که می‌گویند. شیر بودن به وضوح آبرومندانه تر از بُز بودن است.

هُرن. - با این همه، گذاشتند بیایید تو. معمولاً باید برگ عبور داشت، یا نماینده‌ی مقامات بود؛ آنها این را خوب می‌دانند.

آلبوری. - آنها می‌دانند که نمی‌شود گذاشت پیرزن همه‌ی شب و فردا را هم شیون بکشد؛ که باید آرامش کرد؛ که نمی‌شود دهکده را بیدار ول کرد و باید مادری را با پس‌دادن جنازه بهش راضی کرد. آنها خوب می‌دانند که من برای چی آمده‌ام.

هُرن. - فردا، می‌دهیم برای‌تان بیاورندش. فعلاً چیزی نمانده کلّه‌م بترکد، به یک ویسکی احتیاج دارم. چیز بی‌معنی‌ای است زن گرفتن برای پیرمردی مثل من، مگر نه، آقا؟

آلبوری. - زن‌ها چیز بی‌معنی‌ای نیستند. تازه، آنها خودشان می‌گویند که توی دیگ‌های قدیمی است که بهترین آش را می‌شود پخت. دلخور نشوید از چیزی که می‌گویند. اصطلاحات خودشان را دارند، خیلی هم برای شما مایه‌ی افتخار است.

هُرن. - حتی ازدواج کردن؟

آلبوری. - به خصوص ازدواج کردن. باید قیمت‌شان را به‌شان پرداخت، بعدش هم حسابی بست‌شان.

هُرن. - چه باهوش اید شما! به‌گمانم الآن است که بیاید. بیایید، بیاید گپ‌بزنیم. گیل‌ها از پیش اینجا است. آخر نمی‌شود که ماند پشت این درخت، توی تاریکی. بیایید، همراهی‌م کنید.

آلبوری. - نمی‌توانم، آقا. چشم‌هام نور خیلی زیاد را تحمل نمی‌کنند؛ هی پلک می‌زنند و تار می‌بینند؛ عادت ندارند به این روشنایی‌های شدیدی که شما سر شب بر پا می‌کنید.

هُرن. - بیایید، بیایید که ببینیدش.

آلبوری. - از دور می‌بینم‌ش.

هُرن. - سرم دارد می‌ترکد، آقا. آخر چه چیزی را می‌شود ساعت‌ها جمع و جور کرد؟ می‌روم حس‌هاش را ازش بپرسم. می‌دانید چه سورپریزی هست؟ همه‌ش نگرانی! آتش‌بازی راه می‌اندازم، آخر شب؛ بمانید؛ دیوانگی‌ای که یک عالمه برای‌م آب خورده. تازه، باید در مورد این قضیه هم با هم حرف بزنیم. بله، روابط همیشه فوق‌العاده بوده؛ مقامات توی مُشت من اند. اوه، وقتی فکرش را می‌کنم که آنجا پشت آن در است و من هنوز از حس‌هاش بی‌خبرم. اگر هم کارمند پلیس اید، چه بهتر؛ ترجیح می‌دهم با خود آنها سر و کار داشته باشم. آفریقا، روی زنی که هرگز پاریس را ترک نکرده، باید تأثیر شدیدی بگذارد. اما آتش‌بازی من‌ها، نَفَس‌تان را می‌بُرد. در ضمن می‌روم ببینم چه کارش کرده اند این جنازه‌ی معروف را. (می‌رود بیرون.)

هُرُن (جَلْوِي دَرِ نِيْمَه‌باز). - لُفون، حاضر اید؟

لُفون (اَز تَو). - جمع و جور می‌کنم. (هُرُن نَزْدِيك مِي شَوَد). نه، جمع و جور نمی‌کنم. (هُرُن مِي مَانَد). منتظر ام که دیگر نجنبند.

هُرُن. - چی؟

لُفون. - که دیگر نجنبند. هوا که تاریک بشود، بهتر می‌شود؛ توی پاریس هم سرِ شب همین‌طور است: تا یک ساعت دل‌درد دارم، مدتی که زمان از روز به شب بیفتد. تازه، نوزادها هم جیغ می‌کشند خورشید که می‌رود. باید

قرص‌هام را بخورم؛ نباید یادم برود. (نیمی از صورتش را بیرون داده

گل‌های کاغذی را نشان می‌دهد). اسم این گل‌ها چی است؟

هُرُن. - نمی‌دانم. (لُفون باز ناپدید می‌شود). بیایید یک ویسکی بزنید.

لُفون. - ویسکی؟ اوه اوه، نه، ممنوع. همین‌ش فقط مانده، آن وقت حال‌م را می‌بینید. به‌کُل برای من ممنوع است.

هُرُن. - بیایید با این حال.

لُفون. - دارم حساب چیزهایی را می‌رسم که کم است؛ یک عالمه چیز کم دارم و یک عالمه چیز هم دارم که هرگز لازم نمی‌شود. بهم گفته بودند:

بافتنی، آفریقا شب سرد است؛ سرد، بعله! کلاه بردارها. حالا مانده ام با

سه تا بافتنی روی دست‌هام. احساس می‌کنم پاک ناخوش‌ام. دلُهره دارم،

بُزی، از آن دلهره‌ها. مردهایِ دیگر چه‌جوری اند؟ مردم معمولاً توی برخوردِ اوّل دوست‌م ندارند.

هُرُن. - یک مرد بیشتر نیست، قبلاً که به‌تان گفتم.

لُفون. - هواپیما‌ها، چیزی است که اصلاً ازش خوش‌م نمی‌آید. راستش، تلفن را

ترجیح می‌دهم؛ می‌شود هر وقتی قطعش کرد. با این حال خودم را آماده

کرده ام‌ها، دیوانه‌وار آماده کرده‌ام: همه‌ی روزهایِ خدا را رِگه گوش

می‌کردم، آدم‌هایِ ساختمانِ من نُخل شدند. می‌دانید همین الان چمدان‌م را

که باز می‌کردم، به چی پی بردم؟ می‌دانستم پارسی‌ها بویِ تن‌دی

می‌دهند؛ بوشان را قبلاً توی مترو حس کرده بودم، توی خیابان، با آن

همه آدمی که باید باشان تنه به تنه شد، خوب حس می‌کردم که توی

گوشه موشه‌ها می‌پلکد و می‌گنجد. راستش، هنوز هم حس‌ش می‌کنم،

اینجا، توی چمدان‌م؛ دیگر تحمل‌ش را ندارم. بافتنی و بلوز، یا هر تکه

پارچه‌ای، بویِ ماهی یا سیب‌زمینی سُرخ کرده که بگیرد، یا بویِ

بیمارستان، حالا بیایید زور بزنید که آن بو را ببرید؛ تازه این بو سمج‌تر

هم است. وقت می‌خواهم که همه‌ی این لباس‌ها را هوا بدهم. چقدر

خوشحال‌ام که اینجا ام. آفریقا، آخرش!

هُرُن. - ولی هنوز چیزی ندیده‌اید، نمی‌خواهید هم حتّی از این اتاق بیایید بیرون.

لُفون. - اوه، انقدری دیده‌ام و از همین‌جا هم انقدری می‌بینم که پرستم‌ش. من

که نیامده‌ام بازدید. همین حالا آماده‌ام؛ همین که حساب چیزهایی را

برسم که کم دارم و چیزهایی را که زیادی دارم، لباس‌ها را هم که هوا

بدهم، می‌آیم، به‌تان قول می‌دهم.

هُرُن. - منتظر‌تان هستم، لُفون.

لئون. - نه منتظرم نمايند، نه منتظرم نمايند. (نداهاى نگهبانها؛ لئون تا نيمه پديدار
 مى شود.) اين صداها ديگر چه است؟
 هرن. - نگهبانها اند. سر شب و همهى شب، گه گاهى همدیگر را صدا مى زنند
 كه خودشان را بيدار نگه دارند.
 لئون. - وحشتناك است. (گوش مى دهد.) منتظرم نمايند. (مى رود ت.) اوه بوى،
 بايد يك چيزى براى تان اعتراف كنم.
 هرن. - چى؟

لئون (آهسته). - ديشب، درست پيش از آمدن، از روى نو پُل مى گشتم.
 مى دانيد آن وقت چى؟ يكهو انقدر احساس خوبى كردم، اوه انقدر
 خوشبخت، كه بى سابقه بود، بى دليل. وحشتناك است. چنين چيزى كه
 براى من پيش مى آيد، راستش، مى دانم كه اتفاق بدى مى خواهد بيفتد.
 دوست ندارم روياي چيزهاي بيش از حد سعادتمندانه داشته باشم يا حال
 زيادى خوب باشد، آخر همهى روز خدا دچار حالتهايى مى كند و
 منتظر بدبختى ام. يك شمهائى دارم، ولى همه شان برعكسى اند. هرگز
 هم گولم نزده اند. اوه نه، عجله اى ندارم از اينجا بيايم بيرون، بوى.

هرن. - هيچان زده هستيد و خيلى هم عادى است.

لئون. - شما كه من را خيلى كم مى شناسيد!

هرن. - بياييد ديگر، بياييد.

لئون. - مطمئن ايد كه يك مرد بيشتر نيست؟

هرن. - كاملاً مطمئن ام.

۶ - Le Pont-Neuf [لُ پُن نُف]، قديمى ترين پُل سنگى پاریس بر رود سين - ساخته شده اواخر
 قرن شانزدهم - كه احداث آن به دليل جنگ داخلى مدت ها به درازا كشيد.

لئون (دستش پديدار مى شود). - مى گذاريد از تشنگى بميرم. چيزى كه بنوشم،
 مى آيم، قول مى دهم.
 هرن. - مى روم بى نوشيدنى.
 لئون. - ولى فقط آب ها، آب! بايد قرص بخورم و با آب هم بخورم. (هرن
 مى رود بيرون؛ لئون پديدار مى شود، نگاه مى كند.) همهى اينها من را
 تحت تأثير قرار مى دهد. (خم مى شود، يك گلي كاغذى مى چيند، و باز
 مى رود ت.)

۳

ايوان. هرن مى آيد ت.

كال (سر ميز، سر لاي دست ها). - توباب، حيوان بيچاره، چرا رفتى؟

(مى گرديد.) آخر چه بدى اى بهش كرده ام؟ هرن، تو من را مى شناسى، به

اعصابم آشنا اى. اگر امشب برنگردد، همه شان را مى كشم؛

سگ خواره ها. ازم گرفتنش. نمى توانم بى او بخوابم، هرن. دارند

مى خورندش. ديگر نمى شنوم حتى عوعو كند. توباب!

هرن (يك دست بازي طاس روى ميز مى چيند). - ويسكى زيادى. (بظرى را

مى گذارد طرف خودش.)

کال. - سکوت زیادی!

هَرُن. - پنجاه فرانک می گذارم.

کال (سر بالا کنان). - سر پنج تا عدد؟

هَرُن. - سر هر کدام.

کال. - نیستم. عددی ده فرانک. نه یک پیشیز بیشتر.

هَرُن (با نگاه یکباره به او). - ریش زده ای و موهاش را شانه کرده ای.

کال. - خودت خوب می دانی که همیشه شبها ریش می زنم.

هَرُن (به طاسها نگاه کنان). - مال من است. (جمع می کند.)

کال. - تازه، می خواهم فقط با مهره بازی کنم، محض تفریح، فقط برای خود

بازی. می جمع می کنی، می جمع می کنی، دیگر هیچ تفریحی ندارد؛

فقط خوشت می آید جمع کنی، تهوع آور است؛ هر کسی سبب خودش و

هیچی برای تفریح. یک زن، این برای من یک خُرده انسانیت می آورد

اینجا. طولی نمی کشد حالش را به هم بزنی. من یکی طرفدار بازی بی

چشم داشت ام، نه این که می پولها را جمع کنی. باید با مهره بازی

کرد. تازهش، زنها ترجیح می دهند با مهره بازی کنند. زنها انسانیت

وارد بازی می کنند.

هَرُن (آهسته). - یک مرد اینجا هست، کال. مال دهکده است یا پلیس یا حتی

بدتر، چون هیچ وقت ندیده بودم. نمی خواهد بگوید به اسم کی آمده

حساب پس بگیرد. ولی حسابها را پس می گیرد و تو هم بهش پس

می دهی، به خودش. خودت را آماده کن. من یکی خودم را قاطی

نمی کنم؛ حواسم به این کار نیست؛ چیزی نمی دانم؛ هوات را ندارم؛ من

آنجا نبودم. کارم تمام شده و خدا حافظ. این دفعه، خودت جواب

می دهی؛ تو هم که ظرفیت چس قطره ویسکی را نداری.

کال. - ولی من دخالتی توش ندارم، هَرُن، کاری نکرده ام من، هَرُن، (آهسته):

موقع تفرقه نیست، باید با هم باشیم، باید متحد بمانیم، هَرُن. ساده است:

یک گزارش برای پلیس می نویسی، یک گزارش هم برای رییس، امضا

می کنی و بس؛ من هم آرام می گیرم. تو، همه باورت می کنند؛ من فقط

سگم را دارم، کسی بهم گوش نمی کند. باید با هم باشیم علیه همه. من

با این سیاهه حرف نمی زنم؛ جریان ساده است و من فقط حقیقت را بهت

می گویم و باقیش با تو. تو به اعصابم آشنا ای، هَرُن، خوب باش آشنا

ای؛ بهتر است من نبینم. تازه، تا سگم برنگشته اصلاً نمی خواهم کسی

را ببینم. (می گرید.) الان است که بخورندش.

هَرُن. - پنجاه فرانک سر هر عدد شرط می بندم، نه یک پیشیز کمتر.

کال (پنجاه فرانک می گذارد. صدای زنگها، از خیلی نزدیک). - داشتیم به

آسمان نگاه می کردیم، کارگراها و من؛ سگ بوی توفان را حس کرده

بود. یکی از آدمها از محوطه کارگاه رد می شد؛ می بینم. همین

لحظه، توفان شدیدی در می گیرد. داد می زنم: توباب، بیا! سگ، پوزهش

را می برد بالا، موهاش را سیخ می کند؛ بوی مرگ به مشامش می خورد؛

تحریکش می کند، حیوانکی. بعد می بینم دارد می دود طرف سیاهه،

آنجا، توی باران سیل آسا. بیا، توباب! صدایش می زنم؛ حیوانکی. آن

وقت، وسط هیاهوها و صاعقه های پشت هم، یک رگه ی گنده ی برق

می بینم. توباب بی حرکت مانده؛ همه نگاه می کنیم. می بینم سیاهه دارد

می افتد، وسط سروصداهای رعد؛ زخمی، زیر تَنها تَنها باران؛ دراز

می‌کشد توی گِل ولای. بوی گوگرد می‌آید سمت ما؛ بعد، صدای یک کامیون، آنجا، که گاز می‌دهد، سمت ما. (هُرن طاس‌ها را می‌گرداند.)
توباب من گم شده، بی او نمی‌توانم بخوابم، هُرن. (هی‌گرید). از وقتی کوچولو بود، روی من می‌خوابد؛ غریزه همیشه برش می‌گردانده پیش من، نمی‌تواند تنهایی از عهده‌ی خودش بریاید، هُرن؛ حیوانکی. دیگر نمی‌شنوم عوعو کند؛ خوردندش. شب‌ها برای من یک گلوله پشم بود روی شکم، روی پاهام، خایه‌هام؛ خوابم می‌آورد، هُرن، رفته بوده توی خونم. آخر چه بدی‌ای بهش کرده ام؟

هُرن (به طاس‌ها نگاه کند). - دوازده. (کال جمع می‌کند)

کال (با چشمک). - عجب سورپریزی، هُرن! می‌گویی: می‌روم فرودگاه؛ برمی‌گردی، بهم می‌گویی: زنم اینجا است! عجب رودستی! حتی نمی‌دانستم که زنی برای خودت دست‌وپا کرده ای، این آخری. چت شد یکهو، پیری؟ (شرط‌بندی می‌کنند.)

هُرن. - یک مرد نباید ریشه ندوانده عمرش را به آخر برساند.

کال. - بله، پیری، البته. (جمع می‌کند.) چیزی که مهم است، این است که درست انتخابش کرده باشی.

هُرن. - این است که بار آخری که رفتم پاریس، گفتم: اگر حالا پیداش نکنی، هیچ وقت پیداش نمی‌کنی.

کال. - پیداش هم کردی! عجب شانسی، پیری! (شرط‌بندی می‌کنند.) با این حال حواس‌ت به آب و هوا باشد. زن‌ها را دیوانه می‌کند. علمی است، این.

هُرن. - نه این یکی را. (کال جمع می‌کند.)

کال. - کفش‌های مناسب پاش کند ها، خودم می‌توانم بهش قرض بدهم، این را بهش بگو، پیری. زن‌ها ظریف‌بازی در می‌آورند و از میکروب‌های آفریقا هم پاک بی‌خبر اند، همان‌ها که آدم از پا مبتلاشان می‌شود، پیری.

هُرن. - این یکی یک زن معمولی نیست، نه.

کال (با چشمک). - در این صورت، تأثیر خوبی روش می‌گذارم. فرصتی پیدا می‌کنم که دست‌ش را ببوسم؛ آن وقت ظرافت را می‌بیند.

هُرن. - گفتم: آتش‌بازی دوست دارید؟ گفت آره؛ گفتم: من، هر سال توی آفریقا راه می‌اندازم، این یکی هم آخری‌ش است. می‌خواهید ببینید؟ باز گفت آره. آن وقت بهش نشانی دادم، پول، برای بلیت هواپیما: تا یک ماه دیگر آنجا باشید، مدتی که محموله از شرکت روژی‌پری برسد. گفت آره. این جوری شد که پیداش کردم. برای آخرین آتش‌بازی است؛ می‌خواستم یک زن ببیندش. (شرط‌بندی می‌کند.) بهش گفتم که کارگاه به زودی بسته می‌شود و آن وقت برای همیشه آفریقا را ترک می‌کنم. به همه چی گفت آره. همیشه می‌گوید آره.

کال (پس از مکث). - هُرن، برای چی از کارگاه صرف‌نظر می‌کنند؟

هُرن. - کسی نمی‌داند. پنجاه فرانک گذاشتم. (کال هم می‌گذارد.)

کال. - آخر چرا فوری، هُرن؟ چرا بی توضیح؟ من می‌خواهم باز هم کار کنم، هُرن. کاری که کرده ایم، چی؟ زدنی نصف جنگل، بیست و پنج کیلومتر جاده؟ یک پل در دست‌ساختمان؟ تازه کوی، چاه‌هایی که کندیم؟ این همه وقت هیچی؟ چرا از تصمیماتی که گرفته می‌شود هیچی نمی‌دانیم، هُرن، هیچی؟ تو چی، تو دیگر چرا نمی‌دانی؟

هُرن (به طاس‌ها نگاه کند). - نوبت من است. (سکوت؛ نداهای نگیبان‌ها.)

کال (آهسته). - دارد دندان قروچه می‌رود.

هَرُن. - چی؟

کال. - آنجا، پشتِ درخت، سیاهه، بهش بگو برود، هَرُن. (سکوت. غوغوهای از دور؛ کال از جا می‌پود.) توباب! صدایش را می‌شنوم. دارد نزدیک فاضلاب می‌پلکد؛ بیفتند توش، جُم هم نمی‌خورم. (شرط‌بندی می‌کنند.) کثافت؛ ول می‌گردد و صدایش که می‌زنم، جواب نمی‌دهد، وانمود می‌کند که دارد فکر می‌کند. خودش است؟ آره. فکر کن، پیرسگ؛ نمی‌آیم باز تورت کنم. حتماً بوی حیوانِ غریبه‌ای به مشامش خورده؛ خودش از عهده‌ی خودش بریاید؛ نمی‌افتد که؛ اگر هم بیفتند، جُم نمی‌خورم. (به طاس‌ها نگاه می‌کنند. کال جمع می‌کند؛ آهسته:) یارو، هَرُن، بگذار بهت بگویم، حتی یک کارگر واقعی نبود؛ یک روزمزد ساده بود؛ هیچ کس نمی‌شناسدش، هیچ کس حرفش را نمی‌زند. تازه، می‌خواهد برود؛ می‌گویم: نه، نمی‌روی. کار را یک ساعت زودتر تعطیل کردن؛ مهم است، یک ساعت؛ اگر بگذاریم یک ساعت غیبت کنند، همین خودش سرمشق می‌شود. همین‌جور که بهت می‌گویم، همین‌جور می‌گویم: نه. آن وقت تُف می‌کند به پاهام می‌رود. تُف کرد به پاهام، دو سانتی‌مترِ دیگر، روی کفش‌هام بود. (شرط‌بندی می‌کنند.) در نتیجه کارگرهایِ دیگر را صدا می‌زنم، به‌شان می‌گویم: می‌بینید، این یارو را؟ (با در آوردنِ ادایِ لجه‌ی سیاهان:) بله رئیس می‌بینمش - منتظرِ سوتِ تعطیلی نمانده دارد از محوطه‌ی کارگاه رد می‌شود؟ بله رئیس بله رئیس منتظرِ سوتِ تعطیلی نمانده - بدون کلاه ایمنی، بچه‌ها، کلاه ایمنی دارد؟ - نه رئیس، خوب می‌بینم که کلاه ایمنی‌ش را نگذاشته. می‌گویم: پس

یادتان باشد: رفت بی این که بهش اجازه داده باشم - بله رئیس اوه بله رئیس بی این که تو بهش اجازه داده باشی. آن وقت افتاد؛ کامیون می‌آمد، باز می‌پرسم: آخر کی دارد کامیون را می‌راند؟ با چه سرعتی گاز می‌دهد؟ سیاهه را ندید؟ آن وقت، پاف! (کال جمع می‌کند.) هَرُن. - همه دیدندت شلیک کردی. ابله، حتی نمی‌توانی غیظِ لعنتی‌ت را تاب بیاوری.

کال. - همین‌جور شد که بهت می‌گویم: من نکردم، سقوط کرد.

هَرُن. - یک تیر. همه هم دیدندت سوارِ کامیون شدی.

کال. - تیر را رعد و برق بود؛ کامیون هم، باران بود که جلویِ دیدِ همه چیز را می‌گرفت.

هَرُن. - من شاید مدرسه نرفته‌ام، ولی همه‌ی چرت‌وپرت‌هایی را که می‌گویی، از قبل می‌دانم؛ حالا خودت می‌بینی که چقدر می‌ارزند؛ برای من، خدا حافظ، ابله ای و مشکل من هم نیست. صد فرانک می‌گذارم. کال. - هستم.

هَرُن (می‌کوبد روی میز). - چرا دست‌ش زدی، جانم؟ کسی که به جسدِ افتاده روی زمین دست بزند مسئولِ جنایت است، این‌جوری است توی این کشور خراب‌شده. اگر کسی بهش دست زده بود، مسئولیتی هم وجود نداشت، می‌شد یک جنایتِ بی‌مسئول، جنایتِ ماده، اتّفاقی. قضیه ساده بود. ولی زن‌ها آمده‌اند پی‌جنازه و هیچی پیدا نکرده‌اند، هیچی. ابله. هیچی پیدا نکرده‌اند. (می‌کوبد روی میز.) خودت از پس‌ش بر بیا (طاس‌ها را می‌چرخاند).

کال. - وقتی دیدمش، به خودم گفتم: این یکی را من نمی‌توانم راحت بگذارم. غریزه، هُرن، اعصاب. من که نمی‌شناختمش؛ فقط تُف کرده بود دو سانتی کفش من؛ ولی غریزه این‌جوری عمل می‌کند: حالا، تو یکی را من دیگر نمی‌توانم راحت بگذارم، این بود چیزی که به خودم می‌گفتم نگاهش که می‌کردم. آن وقت گذاشتمش توی کامیون، رفتم تا تل زباله‌ها و پرتش کردم آن بالاها: فقط سزاوار همین ای و بس؛ بعدش هم برگشتم خانه. ولی باز برگشتم آنجا، هُرن؛ سر جام بند نبودم، اعصابم بهم فشار می‌آورد. از روی زباله‌ها برش داشتم، از آن بالاها، گذاشتمش باز توی کامیون؛ می‌برمش تا دریاچه و می‌اندازمش توی آب. ولی قضیه این است که رنج می‌داد، هُرن، که توی آب دریاچه راحتش بگذارم. آن وقت باز برگشتم آنجا، تا کمر رفتم توی آب و گرفتمش. توی کامیون بود و نمی‌دانستم چه کارش کنم، هُرن: تو یکی را من نمی‌توانم راحت بگذارم، هرگز، از عهده‌ی من بر نمی‌آید. نگاهش می‌کنم، به خودم می‌گویم: الآن است که این کاکاسیاه اعصاب داغان کند. آن وقت است که راهش را پیدا می‌کنم. به خودم گفتم: فاضلاب، این است راه حل؛ هرگز بر نمی‌گردد غوطه بخوری آن تو که بگیری‌ش. این‌جوری شد، هُرن: برای این که بر خلاف میل خودم یک بار برای همیشه راحتش بگذارم، هُرن؛ سر آخر، می‌توانم آرام بگیرم. (به طاس‌ها نگاه می‌کنند.) اگر قرار بود دفنش کنم، هُرن، آن وقت چه بسا از قبر هم باز درش می‌آوردم، من خودم را می‌شناسم؛ اگر هم می‌بردندش ده‌کده، می‌رفتم پیش. فاضلاب، از همه ساده‌تر بود، هُرن، از همه بهتر؛ آن وقتش هم، آرام کرده، یک خُرده. (هُرن پامی شود؛ کال جمع می‌کند.) راجع به سیاه‌ها هم، پیری، بگویم که میکروب سیاه‌ها بدترین میکروب است؛ این را هم

بش بگو. هیچ وقت زنها را آن طوری که باید در جریان خطر نمی‌گذارند.
(هُرن می‌رود بیرون.)

۴

هُرن (نگاه کنان به آلبوری پای درخت). - کلاه ایمنی نداشت، همین حالا باخبر شدم. از بی‌احتیاطی کارگرها باتان حرف زدم که؛ درست حس کرده بودم. بی کلاه ایمنی: این ما را از هر مسئولیتی مبرا می‌کند.
آلبوری. - جنازه را بی کلاه ایمنی بهم بدهند، آقا، همان جوری که هست بهم بدهند.

هُرن. - ولی اصلاً آمده ام همین را به‌تان بگویم: خواهش می‌کنم انتخاب کنید. اینجا باشید یا اینجا نباشید، ولی نمایند توی تاریکی، پشت درخت. کسی را فقط حس کردن کُفری کننده است. اگر می‌خواهید بیاید سر میز ما، بیاید، خلافش را نگفته‌ام؛ ولی اگر نمی‌خواهید، بروید، ازتان خواهش می‌کنم؛ فردا شما را توی دفتر می‌پذیرم، بررسی می‌کنیم. وانگهی، ترجیح هم می‌دهم که بروید. البته نگفتم که نمی‌خواهم یک لیوان ویسکی برای‌تان بریزم؛ چنین چیزی نگفتم. حالا چی؟ رد می‌کنید بیاید پیکتی بزیند؟ نمی‌خواهید فردا صبح بیاید دفتر؟ هان؟ انتخاب کنید، آقا.

آلبوری. - اینجا منتظر می‌مانم که جنازه را بگیرم، چیز دیگری نمی‌خواهم؛ می‌گویم: جنازه‌ی برادرم را که داشته باشم، می‌روم.

هُرن. - جنازه، جنازه! کلاه ایمنی نداشت، جنازه‌ی شما؛ شاهد هست؛ بی کلاه ایمنی از محوطه‌ی کارگاه رد شد. یک پول سیاه هم به هیچ‌کدامشان نمی‌رسد، این را به‌شان بگوئید، آقا.

آلبوری. - جنازه را که می‌برم، این را به‌شان می‌گویم: کلاه ایمنی نه، یک پول سیاه هم نه.

هُرن. - یک خُرده به زنم فکر کنید، آقا. این سروصداها، این سایه‌ها، این فریادها؛ همه‌ی اینها خیلی خوفناک است برای کسی که تازه می‌رسد. فردا، عادت می‌کند، ولی امشب! تازه وارد شده، حالا اگر اضافه بر این، یکی را هم ببیند پشت درخت، یا به وجودش پی ببرد یا فقط حدس بزند! اصلاً حسابش را نمی‌کنید. وحشت‌زده می‌شود. می‌خواهید زنم را وحشت‌زده کنید، آقا؟

آلبوری. - نه، این آن چیزی نیست که من می‌خواهم؛ من می‌خواهم جنازه را به خانواده‌ش برگردانم.

هُرن. - این را به‌شان بگوئید، آقا: صدوپنجاه دلار به خانواده می‌دهم. به شما، دوپست تاش را می‌دهم، به خود شما؛ فردا به‌تان می‌دهم. خیلی است. ولی دیگر احتمالاً آخرین مرده‌ای است که ما سر این ساختمان داریم؛ حالا دیگر چی! همین. دیگر فلنگ را ببندید.

آلبوری. - به‌شان می‌گویم: صدوپنجاه دلار؛ جنازه را هم با خودم می‌برم.

هُرن. - بگوئید به‌شان، بله، همین را به‌شان بگوئید؛ همین است که برای‌شان جالب است. صدوپنجاه دلار تُک‌شان را می‌بندد. ولی باقی چیزها، باورم

کنید، برای‌شان جالب نیست. جنازه، جنازه، ها!

آلبوری. - برای من جالب است.

هُرن. - فلنگ را ببندید.

آلبوری. - می‌مانم.

هُرن. - می‌دهم بیرون‌تان کنند.

آلبوری. - نمی‌روم بیرون.

هُرن. - عجبا، زنم را وحشت‌زده می‌کنید، آقا.

آلبوری. - زن شما از من ترسی ندارد.

هُرن. - چرا چرا؛ یک سایه، وجود کسی! تازه راستش، می‌دهم اصلاً نگهبان‌ها به‌تان شلیک کنند، همین کار را می‌کنم.

آلبوری. - عقربی را که می‌کشند، همیشه برمی‌گردد.

هُرن. - آقا، آقا، از کوره در می‌روید؛ چه‌ها می‌گوئید؟ تا حالا، همش کنار آمده

ام... مگر من یکی از کوره در می‌روم؟ باید اعتراف کرد که شما جور

به‌خصوصی سرسخت اید؛ امکان معامله با شما نیست. شما هم به نوبه‌ی

خودتان قدمی بردارید. بمانید، حالا که به نظر می‌آید این طور مایل اید،

باشد بمانید. (آهسته) خوب می‌دانم که مسئولان وزارتخانه کُفری اند.

ولی من، می‌فهمید، هیچ سهمی در این تصمیمات سطح بالا ندارم؛ یک

رییس ناقابل کارگاه تصمیمی نمی‌گیرد؛ هیچ مسئولیتی ندارم. وانگهی،

آنها باید بفهمند: دولت سفارش می‌دهد، سفارش می‌دهد، ولی پرداخت

نمی‌کند. الآن دیگر ماه‌ها است که پرداخت نمی‌کنند. وقتی که دولت

پرداخت نمی‌کند، شرکت نمی‌تواند کارگاه‌ها را باز نگه دارد. می‌فهمید؟ می‌دانم که دلایل زیادی برای نارضایتی وجود دارد: پل‌های نیمه‌کاره، جاده‌هایی که راه به هیچ جا نمی‌برد. ولی من چه کار می‌توانم بکنم، ها؟ پول، پول، کجا می‌رود پس؟ کشور ثروتمند است، چه‌طور است که صندوق دولت خالی است؟ اینها را نمی‌گویم که پکرتان کنم، ولی علتش را بهم بگویید، آقا.

آلبوری. - جریان این است که می‌گویند آنجا، کاخ حکومتی، محل عیاشی شده است؛ می‌دهند از فرانسه شامپاین و زن‌های خیلی گران قیمت می‌آورند آنجا؛ توش، توی دفترهای وزارتخانه‌ها، همه‌ی روز و همه‌ی شب، می‌خورند و می‌گایند؛ این است صندوق خالی، این چیزی است که بهم گفته اند، آقا.

هرن. - پس می‌گایند، عجب حکایتی! (می‌خندد.) به وزارتخانه‌های کشور خودش هم اهمیتی نمی‌دهد، عجب حکایتی. راستش، به نظرم دلچسب می‌آید. کارمندهای دولت را دوست ندارم، شما هم دست آخر پک و پوز کارمند دولت ندارید. (آهسته) ببینم، اگر این طور است، این طوری که خودتان می‌گویید، پس کی جوان‌ها بنا می‌کنند به جنبیدن؟ پس کی تصمیم می‌گیرند، با افکار ترقی‌خواهانه‌ای که از اروپا می‌آورند، این گنبدگی را عوض کنند، همه چیز را به دست بگیرند و نظمی به همه‌ی اینها بدهند؟ یعنی می‌شود روزی ببینیم این پل‌ها و جاده‌ها تمام بشوند؟ روشن‌م کنید، خیالاتی‌م کنید.

آلبوری. - ولی در ضمن می‌گویند این چیزی که از اروپا آورده می‌شود، ماشین، عشق مرگ‌آوری است، آقا. که آدم دیگر فکر و خیالی ندارد مگر همین؛

روز و شب با آن بازی می‌کند و منتظر است ازش بمیرد؛ که همه چیز از یاد رفته و اروپا دارد باز برمی‌گردد؛ این چیزی است که بهم گفته اند. هرن. - ماشین، بله؛ مرسدس، هرچند؛ خوب می‌بینم‌شان هر روز مثل دیوانه‌ها رانندگی می‌کنند؛ خیلی هم متأسفم می‌کند. (می‌خندد.) شما حتی درباره‌ی جوان‌ها خیال باطل ندارید، واقعاً ازتان خوشم می‌آید. مطمئن‌ام با هم به تفاهم می‌رسیم.

آلبوری. - من، منتظر ام که برادرم را بهم پس بدهند؛ برای این است که اینجا ام. هرن. - آخر، بگویید ببینم. برای چی این همه اصرار دارید پسش بگیرد؟ اسم این مرد را به یادم می‌آورید؟

آلبوری. - نفوسیا، اسم شناخته‌ش این بود؛ یک اسم سرّی هم داشت. هرن. - آخر، تن‌ش، چه اهمیتی برای‌تان دارد تن‌ش؟ اولین بار است که چنین چیزی می‌بینم؛ با این همه، گمان می‌کردم آفریقایی‌ها را خوب می‌شناسم، این بی‌اعتباری‌ای را که برای زندگی و مرگ قائل اند. می‌توانم واقعاً باور کنم که فوق‌العاده حسّاس باشید؛ ولی آخر، نمی‌تواند عشق باشد که شما را این‌جور یک‌دنده کرده باشد، هان؟ عشق یک قضیه‌ی اروپایی است. آلبوری. - نه، عشق نیست.

هرن. - می‌دانستم، می‌دانستم. بارها به این نبود احساسات توجه کرده ام. وانگهی، توجه داشته باشید که اروپایی‌های زیادی را تکان می‌دهد؛ من، محکوم نمی‌کنم؛ توجه هم داشته باشید که آسیایی‌ها تازه بدتر اند. خوب، باشد، حالا شما چرا برای یک چیز به این کوچکی این همه لجبازی می‌کنید، هان؟ گفتم که به‌تان، غرامت می‌پردازم.

آلبوری. - آدم‌های کوچک غالباً چیزهای کوچک می‌خواهند، خیلی ساده؛ ولی آن چیز کوچک را می‌خواهند؛ هیچ چیزی هم آنها را از فکرش منصرف نمی‌کند؛ خودشان را برای ش به کشتن هم می‌دهند؛ وقتی هم که آنها را بکشند، حتی مرده، باز هم آن چیز را می‌خواهند.

هَرُن. - او کی بود، آلبوری، و شما، شما کی هستید؟

آلبوری. - خیلی وقت پیش، به برادرم گفتم: حس می‌کنم سردم است؛ بهم گفت: برای این است که ابر کوچک بین خورشید و تو هست؛ بهش گفتم: مگر می‌شود که این ابر کوچک سردم کند در حالی که دور تا دور مردم عرق می‌ریزند و خورشید دارد آنها را می‌سوزاند؟ برادرم بهم گفت: من هم دارم یخ می‌کنم؛ پس همدیگر را گرم کردیم. بعد به برادرم گفتم: پس این ابر کی ناپدید می‌شود که خورشید بتواند ما را هم گرم کند؟ بهم گفت: ناپدید نمی‌شود، ابر کوچکی است که همه‌جا پی ما می‌آید، همیشه بین خورشید و ما. من هم حس می‌کردم که همه جا پی ما می‌آید و من و برادرم، بین مردمی که لُخت توی گرما می‌خندند، داریم یخ می‌زنیم و همدیگر را گرم می‌کنیم. آن وقت من و برادرم، زیر این ابر کوچک که ما را از گرما محروم می‌کرد، بس که همدیگر را گرم کردیم، به هم خو گرفتیم. اگر پشت من می‌خارید، برادرم را داشتم که آن را بخاراند؛ و من مال او را می‌خاراندم وقتی که می‌خارید؛ نگرانی وادارم می‌کرد ناخن او را بجوَم، و او هم انگشت شست دست من را توی خواب می‌مکید. زن‌هایی که گرفتیم به ما چسبیدند و آنها هم یخ کردند؛ ولی خودمان را گرم می‌کردیم بس که زیر ابر کوچک تنگ هم بودیم؛ به هم خو می‌گرفتیم و لرزی که یکی می‌زد موج برمی‌داشت از

یک سر گروه تا سر دیگرش. مادرها آمدند به ما پیوستند، و مادرهای مادرها و بچه‌های آنها و بچه‌های ما، خانواده‌ی بی‌شماری که نه تنها مرده‌هاش هرگز ازش کنده نشدند، بلکه به سبب سرمای زیر ابر تنگ گرفتیم‌شان بین خودمان. ابر کوچک رفته بود بالا، رفته بود بالا سمت خورشید و از گرما محروم می‌کرد خانواده را که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، که هر عضویش بیش از پیش به آن یکی خو می‌گرفت؛ یک خانواده‌ی بی‌شمار که از تن‌های مردگان و زندگان و آیندگان تشکیل شده بود و به همان نسبتی که می‌دیدیم حدود زمین‌های گرم زیر آفتاب از ما دور می‌شود، هر عضویش بیشتر و بیشتر ضروری عضو دیگرش می‌شد. برای این است که آمده ام تن برادرم را، که به زور از ما جداش کرده اند، مطالبه کنم؛ چون غیبتش این نزدیکی‌ای را که به ما امکان می‌دهد خودمان را گرم نگه داریم در هم شکاند؛ چون، حتی مرده، به گرمایش احتیاج داریم که خودمان را گرم کنیم، او هم به گرمای ما احتیاج دارد که مال او را نگه دارد.

هَرُن. - دشوار است همدیگر را درک کنیم، آقا. (به هم نگاه می‌کنند.) فکر می‌کنم، هر چقدر هم که سعی کنیم، همچنان دشوار است همزیستی کنیم. (سکوت).

آلبوری. - بهم گفته اند که در آمریکا سیاه‌ها صبح می‌روند بیرون و سفیدها بعد از ظهر می‌روند بیرون.

هَرُن. - چنین چیزی به‌تان گفته اند؟

آلبوری. - آقا، اگر راست باشد، فکر بسیار خوبی است.

هَرُن. - واقعاً این طور فکر می‌کنید؟

آلبوری. - بله.

هَرَن. - نه، بسیار فکرِ بدی است. برعکس، باید حسّ همکاری داشت، آقای آلبوری، باید مردم را به داشتن حسّ همکاری وا داشت. من که فکرم این است. (مکث.) ببینید، آقای آلبوری خوب من، همین الآن مبهوتان می‌کنم. یک پروژه‌ی شخصی عالی دارم که هرگز حرفش را با هیچ کسی نزده ام. شما اولی هستید. بعد بهم بگویید درباره‌ش چه فکر می‌کنید. در مورد این سه میلیارد انسانِ کذایی که ازش کوه می‌سازند: من محاسبه کرده ام، خودم، که با سُکنا دادن همه‌شان توی خانه‌هایِ چهل طبقه - که می‌ماند معمارش مشخص بشود، ولی چهل طبقه و نه یک طبقه بیشتر، اندازه‌ی بُرجِ مونپارناس هم نمی‌شود، آقا -، توی آپارتمان‌هایی با مساحتِ متوسط، محاسبه‌هام منطقی است؛ بگویم که این خانه‌ها هم یک شهر بسازند: یک شهر واحد، که خیابان‌هاش ده متر پهنا داشته باشد، که کاملاً به قاعده است. این شهر، آقا، نصفِ فرانسه را قشنگ می‌پوشاند؛ نه یک کیلومترِ مربع بیشتر. باقی‌ش همه آزاد می‌ماند، کاملاً آزاد. می‌توانید محاسبه‌ها را واریسی کنید، بارها و بارها انجام‌شان داده ام، کاملاً دقیق اند. پروژه‌م به نظرتان ابلهانه می‌آید؟ همین می‌ماند که جای این شهر واحد انتخاب بشود، آن وقت مسئله حلّ است. دیگر نه نزاعی، نه کشورِ ثروتمندی، نه کشورِ فقیری، همه زیر یک لوا، ذخایر هم برای همه. می‌بینید، آلبوری، من هم یک خُرده کمونیست ام، به شیوه‌ی خودم. (مکث.) فرانسه به نظرم ایده‌آل می‌آید: یک کشورِ معتدل است، پُر آب است، بدونِ عدمِ توازن توی آب و هوا و گیاه‌ها و حیوان‌ها و توی خطرِ بیماری؛ فرانسه، ایده‌آل. البتّه می‌شود توی قسمتِ جنوب

ساختش، توی آفتابی‌ترین قسمت. با این حال من خودم زمستان را دوست دارم، آن زمستان‌هایِ سختِ قدیم را؛ شما زمستان‌هایِ سختِ قدیم را نمی‌شناسید، آقا. در نتیجه، بهتر اصلاً این است که شهر به درازا ساخته بشود، از کوه‌هایِ وُژ تا کوه‌هایِ پیرنه، در امتدادِ کوه‌هایِ آلپ؛ عاشقانِ زمستان بروند به منطقه‌ی استراسبورگِ قدیم و آنهایی هم که تحملِ برف ندارند، برونشیتی‌ها و سرمای‌ها، بروند طرفِ فضاهایی که آنجاها ماری و بایون را آن وقت با خاک یکسان کرده اند. آخرین جنگِ چنین جامعه‌ی بشری‌ای می‌شود یک بحثِ نظری در بابِ جذابیت‌هایِ زمستانِ آلزاس و جذابیت‌هایِ بهارِ کُت‌دازور. و اما باقی دنیا، می‌شود انبارِ آذوقه، آقا. آفریقا، آزاد، آقا؛ همین که فقط از ثروت‌هاش بهره‌برداری بکنیم، از زیر زمین و زمین و انرژیِ خورشیدی‌ش، بدونِ اذیت کردنِ کسی. تا مجبور هم بشویم سرکی به آسیا و آمریکا بکشیم، آفریقا خودش به تنهایی تا چندین نسل برای تغذیه کردنِ شهرِ من کافی است. حلّ اکثرِ استفاده را از فن‌آوری می‌کنیم، حلّ اقل کارگر را می‌بریم، نوبت به نوبت، سازمان‌یافته، چیزی مثل خدمتِ شهروندی؛ برای ما نفت می‌آورند، طلا، اورانیوم، قهوه، موز، هر چه بخواهید، بدونِ این که هیچ آفریقایی‌ای از هجومِ خارجی رنج بکشد، آخر آن وقت آفریقایی‌ها دیگر اینجا نیستند! بله، فرانسه زیبا می‌شود، باز به روی مردم دنیا، همه‌ی قوم‌ها قاطی، پرسه‌زنان توی خیابان‌هاش؛ آفریقا هم قشنگ می‌شود، خالی، سخاوتمند، بی درد، پستانِ دنیا! (مکث.) پروژه‌م شما را می‌خنداند؟ ولی فکری است که از مالِ شما برادرانه‌تر

است، آقا. من این جور است که می‌خواهم و اصرار دارم که فکر کنم، آقا.

به هم نگاه می‌کنند؛ باد در می‌گیرد.

۵

بر ایوان.

کال (به دیدن لئون، فریاد می‌زند): - هرن! (هی نوبند).
لئون (با گلی خود به دست): - اسم این گل‌ها چی است؟
کال: - هرن!

لئون: - می‌دانید کجا می‌توانم یک نوشیدنی پیدا کنم؟
کال: - هرن! (هی نوبند). دارد چه غلطی می‌کند؟

لئون: - صدایش نزنید، به خودتان زحمت ندهید؛ خودم تنهایی قشنگ پیدا می‌کنم.
(دور می‌شود).

کال: - (مخف‌ش می‌شود): - با این کفش‌ها است که خیال دارید اینجا راه بروید؟

لئون: - کفش‌ها؟

کال: - بنشینید. ها، چی، می‌ترسانم‌تان؟

لئون: - نه. (سکوت؛ عوعوی سگ در دور دست).

کال: - توی پاریس که کسی نمی‌داند کفش چی است؛ پاریس، هیچی سرشان نمی‌شود و هردمبیلی مُد می‌سازند.

لئون: - تنها چیزی است که برای خودم خریده‌ام، حالا شما هم این را بهم می‌گویید. راهزن‌ها، با آن قیمتی که برای این یک تکه چرم ازتان می‌گیرند! تازه، سن لوران، بوتیک آفریقا. گران، همین این! اووه. دیوانگی.

کال: - باید بالاتر ببیند که قوزک‌ها را بگیرند. با کفش خوب، آدم تاب می‌آورد، کفش از همه چیز مهم‌تر است. (هی نوبند).

لئون: - بله.

کال: - اگر عرق کردن است که شما را می‌ترساند، راستش، ابلهانه است؛ یک پرده عرق خُشک می‌شود، بعد از یکی دیگر هم یکی دیگر، می‌شود یک لاک و حفاظت می‌کند. اگر هم بو است که شما را می‌ترساند، بو غریزه را بیدار می‌کند. تازه، بو را که بشناسند، آدم‌ها را می‌شناسند؛ از این گذشته، خیلی هم استفاده دارد، می‌تواند اسباب‌اثاثیه‌شان را هم به جا بیاورند، همه چیز راحت‌تر می‌شود، غریزه است و تمام.

لئون: - اوه بله. (سکوت).

کال: - یک لیوان بخورید، چرا نمی‌خورید؟

لئون: - ویسکی؟ اوه نه، نمی‌توانم. قرص‌هام. بعدش هم، چندان تشنه نیستم.

کال: - اینجا باید خورد، تشنه یا نه؛ وگرنه آدم می‌خشکد. (هی نوبند؛ سکوت).

لِفون. - باید یک دگمه بدوزم. این دیگر حسابی ازم برمی آید؛ جادگمه‌ای نه، زیادی برایم سخت است. بی‌حوصله‌م، بی‌حوصله. همیشه نگه‌شان می‌دارم برای آخر و دست آخر، این هم از این: سنجاق قفلی. شیک‌ترین پیراهن‌هایی که برای خودم دوخته‌ام، قسم می‌خورم، هنوز و همیشه‌ی خدا یک سنجاق قفلی است که آنها را می‌بندد. نِقْنَقو، آخرش به خودت نیشتر می‌زنی.

کال. - من هم پیش‌ترها، ویسکی را تُف می‌کردم بهش؛ شیر می‌خوردم، همین من، به‌تان بگویم، فقط شیر؛ لیترلیتر، پاکت پاکت؛ پیش از این که شروع کنم به سفر کردن. ولی، از وقتی که سفر می‌کنم، بفرمایید: شیر خشک کثافت‌شان، شیر آمریکایی‌شان، شیر سویا، یک دانه پشم گاو نیست که افتاده باشد توی همچین شیری. خوب، آن وقت سراغ این یکی کثافت رفتن دیگر می‌شود اجباری. (می‌بُشد).

لِفون. - بله.

کال. - خوشبختانه این یکی کثافت را همه‌جا می‌شود پیدا کرد؛ این یکی را هیچ وقت کم نیاورده‌ام، توی هیچ گوشه‌ی دنیا. کُلّی هم سفر کرده‌ام ها؛ می‌توانید باورم کنید. شما هیچ سفر کرده اید؟

لِفون. - اوه نه، این واقعاً اولین بار است.

کال. - من، می‌بینید که جوان‌ام، سفر کرده‌ام، باور کنید. بانکوک، رَفتَم؛ اصفهان، رَفتَم؛ دریای سیاه؛ مراکش، رَفتَم، تَنجه، رِئونیون، کارائیب، هونولولو، وانکورور، همین من؛ چیکوتیمی؛ برزیل، کَلَمبیا، پاتاگونی، باله‌آر، گواتمالا، همین من؛ آخرش هم این آفریقای کثافت، تازه، داکار، آبیجان، لومه، لئوئیلویل، ژوهانسبورگ، لاگوس؛ از همه بدتر، آفریقا،

می‌توانم به‌تان بگویم. راستش، همه جا ویسکی یا شیر سویا؛ ردخور ندارد، نه. جوان‌ام با این حال‌ها؛ راستش، می‌توانم به‌تان بگویم که ویسکی ویسکی است، کارگاه کارگاه، شرکت فرانسوی شرکت فرانسوی؛ همه‌شان یک کثافت‌اند.

لِفون. - بله.

کال. - نه، این یکی شرکت بدترینش نیست، حالا توی دهنم نگذارند چیزی را که نگفته‌ام، نه. برعکس، اصلاً شاید هم بهترین است. بلد است بهت برسد، چنان که باید بات رفتار می‌کند، شکم‌مان حسابی سیر است، مسکن‌مان خوب است، فرانسوی است، خلاصه؛ می‌بینی حالا؛ از من یکی نمی‌شنوی خلافش را بگویم، این یادت باشد. (می‌بُشد). مثل این شرکت‌های کثافت ایتالیایی نیست، هلندی و آلمانی و سوئیسی و نمی‌دانم دیگر چی، که حالا دارند آفریقا را پُر می‌کنند، که آفریقا شده است اصلاً آشغال‌دانی آنها. نه، نه مال ما؛ نه، مال ما همان جوری است که باید. (می‌بُشد). دلم نمی‌خواهد ایتالیایی یا سوئیسی باشم، باورم کن ها.

لِفون. - اوه بله اوه نه.

کال. - بخور این را. (لیوانی ویسکی به سوی او می‌گیرد).

لِفون. - آخر پس کجا است؟ (سکوت).

کال (آهسته). - آمده ای اینجا که چی؟

لِفون (یکدُ خورده). - که چی؟ می‌خواستم آفریقا را ببینم.

کال. - چی ببینی؟ (سکوت). اینجا که آفریقا نیست. این یک کارگاه فرانسوی عملیات عمرانی است، بچه.

لئون. - با این حال توی...
کال. - نه. هُرن برای ت جالب است؟
لئون. - قرار است ازدواج کنیم، بله.
کال. - ازدواج، با هُرن؟
لئون. - بله، بله، با او.
کال. - نه.

لئون. - آخر برای چی همش می‌گویید... کجا است بُزی؟
کال. - بُزی؟ (می‌نوشند.) هُرن که نمی‌تواند ازدواج کند، می‌دانی، نه؟
(سکوت.) بات که حرف زده درباره...
لئون. - بله، بله، دربارهش بام حرف زد.
کال. - یعنی دربارهش بات حرف زد؟
لئون. - بله، بله، بله.

کال. - باشهامت است، هُرن. (می‌نوشند.) یک ماه اینجا با چند تا کاکاسیاه تنها ماندن، تنها، اینجا؛ برای نگهداری مصالح توی مدت جنگ کثافت‌شان؛ من یکی را که نمی‌شد به چنین کار کثافتی وادار کنند. پس همه چی را برای تو تعریف کرد، درگیری با دزدها، زخم‌ش - یک زخم وحشتناک، بله، هُرن - همه چی؟ (می‌نوشند.) قماربازی است، هُرن.
لئون. - بله.

کال. - نه. چه سودی برایش دارد، حالا؟ چه چیز بیشتری دارد، تو یکی می‌دانی؟
لئون. - نه، نمی‌دانم.

کال (با چشم‌پوشی). - ولی چیزی را که کم دارد، این را که دیگر باید بدانی!
(می‌نوشند.) بوی عجیب و غریبی می‌دهد این داستان. (به او نگاه می‌کند.) چی تو برایش جالب است؟ (نداهاي نجان‌ها؛ سکوت.)
لئون. - خیلی تشنه‌م است.

بام می‌شود، پای درخت‌ها دور می‌شود.

۶

باد خاکسترِ سرخ به هوا می‌کُند، لئون کسی را پایِ گل‌هایِ کاغذی می‌بیند.
لئون، در همه‌ها و زوزه‌ها و در کوبشِ بال‌ها، که فوا می‌گیرند او را، نامِ خود را به جامی آورَد، و سپس دردِ داغی قبیله‌ای را بر گونه‌هایِ خود احساس می‌کند.
بادِ صحراییِ آفریقا، بادِ شبن، او را به پایِ درخت می‌کشاند.

لئون (به آلبوری نزدیک شوان). - می‌گردم پیِ آب. واسر، بیته.^۷ (می‌خندد.)
آلمانی می‌فهمید؟ من، تنها زبانِ خارجی‌ای است که یک نُرده بلد ام.
می‌دانید، مادرم آلمانی بود، آلمانی واقعی، اصلِ اصل؛ پدرم آزرسی؛ این

۷ - آلمانی: Wasser, bitte, آب، لطفاً.

است که من، به خاطر اینها... (به درخت نزدیک می‌شود). حتماً دارند
 پی من می‌گردند. (به آبروی نگاه می‌کند). با این حال بهم گفته بود
 که... (به آراهی: دیش اِرکین ایش، زیشر.^۸ (به اطراف خود می‌نگرد).
 گل‌ها را که دیدم، همه چی را به جا آوردم؛ به جا آوردم این گل‌هایی را
 که اسم‌شان را بلد نیستم؛ ولی توی ذهنم همین‌جور از شاخه‌ها آویزان
 بودند، آن هم از همه رنگ، قبلاً توی ذهنم دیده بودم‌شان. شما به
 زندگی‌های پیشین عقیده دارید؟ (نگاهش می‌کند). چرا بهم گفت که جز
 خودشان کس دیگری نیست؟ (هیجان‌زده: من بهش عقیده دارم، من بهش
 عقیده دارم. لحظه‌های نیکبختی، انقدر نیکبخت که از آن همه دور به
 یادم می‌آید، خیلی شیرین. همه‌ی اینها باید خیلی قدیمی باشد. من، به اینها
 عقیده دارم. یک دریاچه می‌شناسم که پیش‌ترها عمری کنارش گذراندم،
 و این خیلی وقت‌ها به ذهنم می‌آید. (با نشان دادن یک کُلی کاغذی به
 او: این، جز توی کشورهای گرم هیچ جای دیگری پیدا نمی‌شود، مگر
 نه؟ در حالی که من، که از خیلی دور می‌آیم، به جاشان آورده‌ام، حالا
 هم می‌گردم پی باقی‌ش، آب ولرم دریاچه، لحظه‌های نیکبختی. (خیلی
 هیجان‌زده: من در گذشته دفن شدم زیر یک سنگ کوچک زرد، یک
 جایی، پای گل‌هایی مثل این. (خود را به طرف او می‌کشد). بهم گفته
 بود هیچ کس نیست (می‌خندد). در حالی که شما هستید! (فاصله
 می‌گیرد). می‌خواهد باران بگیرد، نه؟ ببینم، بگوئید برایم حشره‌ها چه
 کار می‌کنند، باران که بگیرد؟ یک قطره آب روی بال‌هاشان، آن وقت
 همه‌شان نفله اند. آخر، چه کار کنند، زیر باران؟ (می‌خندد). چقدر

۸ - آلمانی: Dich erkenne ich, sicher. به جات می‌آورم، مسلماً.

خوشحال ام که شما فرانسوی نیستید یا چیزی توی این ماه‌ها؛ همین
 خودش نمی‌گذارد احمق به حسابم بیاورید. وانگهی، من هم واقعاً
 فرانسوی نیستم. نیمه آلمانی، نیمه آزرایی. راستش دو تایی ساخته شده
 ایم برای... من زبان آفریقایی شما را یاد می‌گیرم، بله، وقتی هم که
 خوب حرفش بزنم، با فکر حسابی روی هر کلمه‌ای که می‌خواهم
 بگویم، آن وقت... یک چیزهای... مهم... به‌تان می‌گویم که...
 نمی‌دانم. دیگر جرئت نمی‌کنم نگاه‌تان کنم؛ انقدر جدی هستید، من هم
 که، جدی بودن! (هیجان‌زده می‌شود). باد را حس می‌کنید؟ باد که این
 طور برگردد، شیطان است که می‌گردد. فرش‌ویند،^۹ ئی‌فل؛ هیش،
 گم‌شو. آن وقت، ناقوس کلیسا را به صدا در می‌آوردند که شیطان برود،
 کوچک که بودم. کلیسا نیست، اینجا؟ عجیب است، یک کشور بی
 کلیسا؛ کلیساها را دوست دارم. خوب، شما هستید، این همه جدی؛ از
 جدیت خوشم می‌آید. (می‌خندد). من یک زن نق‌نقو ام، بیخشید. (دیدگر
 حرکت نمی‌کند). ترجیح می‌دهم اینجا بمانم؛ هوا خیلی ملایم است.
 (دستش می‌زند، بی‌آن که نگاهش کند). کم میت میر، واسیر هُورن.^{۱۰}
 چقدر احمق ام. مطمئن‌ام که دارند پی‌م می‌گردند؛ آخر اینجا که کاری
 ندارم، معلوم است. (رهاش می‌کند). یک کسی هست. صدا شنیده‌ام...
 (آهسته: ئی‌فل! ورش‌ویند!^{۱۱}، هیش! (دع‌گوش او: برمی‌گردم. منتظرم

۹ - آلمانی: Verschwinde, Teufel! گم شو، شیطان.

۱۰ - آلمانی: Komm mit mir, Wasser holen. بیا با من، آب بیاوریم.

۱۱ - آلمانی: Teufel! Verschwinde! شیطان! گم شو.

بمانید. (آلبوری لای درخت‌ها ناپدید می‌شود.) اُدر زی، کامین زی
ثُوروک! ۱۲

کال می‌آید تو.

۷

کال (انگشتی بر لب‌ها). - خیلی بلند حرف‌زن، جگر؛ چه بسا خوش‌ش نیاید.
لِفون. - کی؟ جز ما کسی نیست، اینجا.

کال. - دقیقاً، جگر، دقیقاً، جز ما کسی نیست. (می‌خندد.) حسود است، هُرن.
(عوهایی از نزدیک.) توباب؟ این نزدیکی‌ها چه کار می‌کند؟ (دست
لِفون را می‌گیرد.) کسی بود، اینجا؟

لِفون. - توباب کی است؟

کال. - سگ من. کاکاسیاه که می‌بیند پارس می‌کند. تو کسی دیده‌ای؟
لِفون. - یعنی تعلیمش داده‌اید؟

کال. - تعلیم؟ من هرگز سگم را تعلیم نداده‌ام. غریزه است و هیچ چیز دیگری
هم نمی‌خواهد. اما تو، حذرکن وقتی چیزی می‌بینی؛ حیوان‌ها را بگذار
حساب‌هاشان را بین خودشان تصفیه کنند. تو بدو و بیا پناه بگیر.

لِفون. - چی؟ اگر چی ببینم؟

کال. - یک مُشتِ حسابی توی شکم یا یک چاقو توی پشت، این است چیزی
که انتظارت را می‌کشد اگر به جای دیدن بنا کنی از خودت سؤال‌هایی
کردن. بهت می‌گویم: هر چیزی که دیدی، چیزی که هنوز ندیده‌ای یا
این که من بهت نشان نداده‌ام، زود در رو بی‌معطلی بیا پناه بگیر. (لِفون
را بغل می‌کند.) طفلک بیچاره‌ی کوچولو! من هم یک روز پُر از فکر و
خیال‌هایی درباره‌ی آفریقا پام را گذاشتم اینجا؛ چیزهایی که آدم می‌آید
ببیند، چیزهایی که آدم می‌آید بشنود! توی ذهنم دوست‌ش داشتم؛ هیچی
نمی‌بینی، هیچی نمی‌شنوی از آن چیزهایی که انتظارش را داشتی؛ غم‌ات
را می‌فهمم.

لِفون. - غم نمی‌خورم. می‌گشتم پی آب، همین.

کال. - اسمت چی است؟

لِفون. - لِفون.

کال. - پول است که برای‌ت جالب است؟

لِفون. - چه پولی؟ چی می‌گویید شما؟ (کال ولش می‌کند؛ به کامیون نزدیک
می‌شود.)

کال. - این زن زبل است، خطرناک. (می‌خندد.) چه کار می‌کردی، پاریس؟

لِفون. - توی هتل. خدمتکار.

۱۲ - آلمانی: Oder Sie, kommen Sie zurück! یا شما، برگردید.

کال. - کُلْفَتَک. اینجا آدم کمتر از آن چیزی که تو خیال می کنی پول در می آورد.

لِفون. - من خیالی نمی کنم.

کال. - خیلی کار می کنیم و چیزی در نمی آوریم.

لِفون. - چرا، می دانم که خیلی در می آورید.

کال. - این حرف را از کجا در می آوری، کُلْفَتَک کوچولو؟ بهم می آید که خیلی پول در بیاورم؟ (دست هاش را نشان می دهد.) بهم می آید که کار نکنم، من؟

لِفون. - چون کار می کنید معنی اش این نیست که ثروتمند نیستید.

کال. - ثروت واقعی دست های آدم را خراب نمی کند، آن است ثروت واقعی.

ثروت همه چیز را از میان برمی دارد، همه ی زحمات را، یکی ش هم نمی ماند، دیگر نه یک قطره عرقی نه کمترین حرکتی، حرکت هایی که آدم مایل نیست انجام بدهد؛ دیگر نه کمترین دردی. آن است ثروت واقعی. ولی ما! این را از سرت بیرون کن. حقوق می دهند، بله، ولی نه به اندازه ی کافی؛ نه به اندازه ی کافی. ثروتمند های واقعی دیگر اصلاً رنج نمی کشند. (به لِفون نگاه کن.) با این پیش آمد، توی مدّت جنگ، هُرن، با این... حادثه، حتماً کلی پول دستش رسیده، همین هُرن؛ هیچ وقت حرفش را نمی زند، در نتیجه، باید هنگفت باشد. پول برای ات جالب است، هان، جِگَر؟

لِفون. - صدام زنید جِگَر. چه کلمه هایی دارید شما هم: کاکاسیاه، جِگَر، آن اسم سگ تان. روی همه اسم سگ نگذارید. پول نیست که باعث شده راه بیفتم دنبال بُزی، نه.

کال. - چی، پس؟

لِفون. - دنبالش راه افتادم چون بهم پیش نهاد کرد.

کال. - هر کسی بهت پیش نهاد می کرد، راه می افتادی دنبالش، هان؟ (می خندد.) گرم مزاج است این زن.

لِفون. - هر کسی بهم پیش نهاد نکرد.

کال. - آتش بازی هم دوست داری، جِگَر، هان؟

لِفون. - بله، این هم، از این هم برایم حرف زد.

کال. - دوست داری بروی توی رؤیا، هان؟ می خواهی من را هم ببری توی رؤیا، هان؟ (خس:) ولی من یکی، توی رؤیای حقیقت ام، توی رؤیای دروغ ها نیستم. (به او نگاه می کند.) دزد است این زن. (لِفون از جا می پرد؛ کال دو باره او را به آغوش می کشد.) تفریح می کنم، جِگَر، نگران نشو. ماهها، خیلی وقت است زن ندیده ایم، میل کشیده بود با یک زن تفریح کنم. تأثیری که روت می گذارم این است که وحشی ام، نه؟

لِفون. - اوه، نه.

کال. - با این حال، اگر خودمان را ول کنیم، حتمی وحشی می شویم. ولی دلیل نمی شود که چون تَه این چاله افتاده ایم، خودمان را ول کنیم، این است چیزی که به خودم می گویم. من، مثلاً، به کلی چیزها علاقه دارم، خودت بعداً می بینی، دوست دارم حرف بزنی، دوست دارم تفریح کنم، به خصوص بده بستان کنم. مثلاً ببین، همین من، دیوانه ی فلسفه بودم، می توانی باورم کنی، همین من. ولی چی، اینجا، چی ش دیده می شود از همه ی اینها؟ نه، آفریقا آن چیزی نیست که آدم گمان می کند، جِگَر. تازه

پیرهایی هم که اینجا هستند، مانع ما می‌شوند که فکریهای تازه بیاوریم؛ شرکت و کار برای مان وقت نمی‌گذارد. با این حال، فکر، دارم ها؛ یعنی داشتم. ولی همش فکر کردن، فکر کردن، فکر کردن، آن هم تنهایی، کم کم می‌بینی فکرها دارند توی کله نغله می‌شوند، یکی یکی؛ تا یکی را به کار می‌اندازم: پاف، مثل باد کنک: پاف؛ باید دیده باشی، آمدنی، سر جاده، سگ‌ها را با شکم‌های باد کرده عین باد کنک، چهار دست و پا هوا. با این حال، چیزی که به حساب می‌آید، این است که با یکی بده بستان کنی. من از همیشه کنجکاو بوده ام؛ کنجکاو موسیقی، فلسفه؛ تروآیا، زولا، به‌خصوص میلر، هانری. می‌توانی بیایی اتاقم از کتاب‌ها استفاده کنی، همه‌ی میلر را دارم، کتاب‌ها مال تو است. راستی اسمت؟

لئون. - لئون.

کال. - واقعاً جوشی فلسفه بودم، دانشجو که بودم. به‌خصوص برای میلر، هانری؛ همین خواندنش به‌کل گره‌ها را وا کرد. جوشی بودم، پاریس، همین من. پاریس، بزرگ‌ترین چهار راه افکار جهان! میلر، بله. وقتی خوابش را می‌بیند که شلدن را با شلیک هفت تیر می‌کشد در حالی که می‌گوید: «من یک لهستانی بی سر و پا نیستم!». می‌دانی؟

لئون. - نمی‌دانم... نه.

کال. - این است که وقتی آدم می‌آید اینجا، دیگر بحثش هم مطرح نیست که آدم خودش را ول کند، نه، جگر.

لئون. - لئون.

کال. - این زن محتاط است با من. (می‌خندد.) نباید، باید کاملاً باز بود. هیچ چیزی ما را از هم جدا نمی‌کند، همسن ایم، به هم شبیه ایم؛ من، در هر حال، کاملاً باز ام. دلیلی وجود ندارد آدم بسته باشد.

لئون. - نه، دلیلی وجود ندارد.

کال. - تازه، انتحاب هم نداریم: تنها ایم؛ اینجا، یکی را پیدا نمی‌کنی که باش حرف بزنی، هیچ کس؛ اینجا، جای پرتی است. به‌خصوص الآن، که دیگر آخرش است: فقط من مانده ام و او. او هم که، فرهنگش... تازه، پیرمرد است، هرن.

لئون. - پیرمرد! چه کلمه‌هایی دارید شما هم! من خوشم می‌آید باش حرف بزنی.

کال. - بله، شاید، نه؛ ولی آدم در دراز مدت احتیاج دارد ستایش کند. خیلی مهم است، ستایش. زن فرهنگ مرد را ستایش می‌کند. اسمت؟

لئون. - لئون، لئون.

کال. - حالا چی؟

لئون. - چی حالا چی؟

کال. - چرا هرن؟

لئون. - چرا نه؟

کال. - آخر می‌توانی با مردی ازدواج کنی که کم دارد... اصل قضیه را؟ می‌توانی، برای پول؟ این زن تهوع آور است!

لئون. - ول کنید.

کال. - بیا، جگر؛ فقط می‌خواستم ببینم چه حالی می‌شوی. من، راستش، این ماجرا، مسئله‌ی من نیست. داری گریه می‌کنی یا چی؟ نباید این جور تعبیرش کنی. می‌فهمم که غمگین باشی، جگر. ولی مگر من غمگین ام،

ها؟ با این همه، می‌توانی باورم کنی، یک عالمه دلیل دارم که غمگین باشم، دلیل‌های واقعی تازه، همین من. (به آدای: کفش‌هام را بهت قرض می‌دهم؛ دیگر همین‌ش مانده که مریضی ناجوری هم بگیری. اینجا، آدم تقریباً وحشی می‌شود؛ می‌دانم؛ آخر برای این که اینجا پُشتِ دنیا است. دلیل نمی‌شود گریه کنی. ببین، همین من: از هُرن، هم گواهی‌نامه‌ی بیشتر دارم هم تخصصِ بیشتر هم تحصیلاتِ بیشتر، با این حال ازش پایین‌تر ام. به نظرت این عاَدی است؟ همه چی سر و ته است، اینجا. با این همه، جِگر، مگر من از این قضیه مریض شده ام؟ مگر من گریه می‌کنم؟

لِفون. - این هم بُزی. (بنا می‌شود.)

کال. - جُم‌نخور. یک دزد آمده توی کوی. خطرناک است.

لِفون. - شما همه جا دزد می‌بینید.

کال. - یک کاکاسباه. نگهبان‌ها اشتباهی گذاشتندش رد بشود. تا بیایی یک ثانیه نگاهش کنی، دیگر فقط به همین درد می‌خوری که تق، بخورد توی شکم یا توی پُشتت، تق! برو توی این کامیونت.

لِفون. - نه. (او راپس می‌زند.)

کال. - به‌خاطرِ محافظت از تو بود. (پس از زمانی.) به نظرت آدم بدی ام، جِگر، می‌دانم. ولی از اوّل عملیات زن ندیده ایم ما اینجا؛ این است که دیدنِ یک زن، دیدنِ تو، کله‌پام می‌کند، همین. سخت است برای‌ت بفهمی؛ از پاریس آمده ای. با این حال، کله‌پام کرد دیدنت؛ دلم می‌خواست جورِ دیگری بودم، همین من؛ حسّام این بود که فوری از هم خوش‌مان می‌آید. ولی اینی که هستم، هرگز آنی نیست که دلم

می‌خواهد باشم. با این همه مطمئن ام که باید از همدیگر خوش‌مان بیاید. برای زن‌ها غریزه دارم. (دست او را می‌گیرد.)
لِفون. - حس می‌کنم پاک سرخ شده ام، اوه!
کال. - تو یکی گرم‌مزاج ای، فوری دیده می‌شود. خوشم می‌آید از گرم‌مزاجی. به هم شبیه ایم، جِگر. (می‌خندد.) این زن خیلی جذّاب است.
لِفون. - زن‌های اینجا باید خیلی خوشگل باشند. اوه، چقدر احساس می‌کنم زشت ام! (بنا می‌شود.) بُزی اینجا است.
کال (به او نزدیک می‌شود). - این قدر خجالتی نباش، کُلفتک کوچولو. آخر من غریزه دارم برای بعضی چیزها.

لِفون (نگاه‌کنان به او). - به نظرم خیلی زشت ایم! آنجا است؛ می‌شنومش؛ دارد آنجا می‌گردد پی من. (کال محکم او را می‌گیرد؛ او سرانجام در

می‌درد.)

کال. - خجالتی!

لِفون. - راهزن!

کال. - پاریس، بزرگ‌ترین جنده‌خانه‌ی دنیا!

لِفون (از دور). - فرش‌ویند، فرش‌ویند! ^{۱۳}

کال. - کثافت. (پس از زمانی.) آدم این همه مدّت که زن نمی‌بیند، آن وقت، منتظر است که... انگار می‌شده که... انفجاری صورت بگیرد. ولی بعدش هیچی، اصلاً هیچی. یک سرِ شبِ دیگر هم باز هیچ و پوچ. (درد می‌شود.)

۱۳ - آلمانی: Verschwind, verschwind ! گم شو، گم شو!

سرِ میز، جلویِ و سایلِ طاسِ بازی.

هُرن. - تعادل، این است کلمه‌ش. درست مثلِ تغذیه: میزانِ دقیقِ پروتئین‌ها و ویتامین‌ها؛ میزانِ دقیقِ چربی‌ها و کالری‌ها؛ تعادلِ تویِ غذایِ خورده‌شده؛ تنظیمِ پیش‌غذاها و غذاها، اصلی و دسرها. این‌جوری است که یک آتش‌بازی خوب باید ساخته بشود، تویِ تعادل: با تنظیمِ رنگ‌ها، با طبع هماهنگی، با میزانِ دقیقِ تسلسلِ انفجارها و میزانِ دقیقِ ارتفاعِ پرتاب‌ها. ساختنِ تعادلِ مجموعه و تعادلِ هر لحظه؛ یک دردِ سرِ واقعی، بگویم بهت. ولی می‌بینی حالا، کال، که من و روزی‌بری چه می‌سازیم از آسمان، می‌بینی حالا!

کال (ناگهان دست از بازی می‌کشد). - به نظرم این بازی ابلهانه است.

هُرن. - ابلهانه؟ این بازی چه چیزِ خاصِ ابلهانه‌ای دارد؟

کال. - به نظرم ابلهانه است.

هُرن. - آخر لاگردار، نمی‌فهمم چی توش می‌بینی که ابلهانه است.

کال. - دقیقاً، هیچی توش نمی‌بینم، هیچی.

هُرن. - آخر چه چیزِ بیشتری می‌خواهی، لاگردار؟ ما دو نفر ایم، نمی‌دانم چه بازی‌ای می‌توانیم بکنیم، دو نفره. شاید به نظرت پیچیدگی‌ش برای تو کافی نیست. می‌شود پیچیده‌ش کرد، می‌دانی که، جورهایِ دیگرش را هم بلد ام. بانک می‌گذاریم، فقط هم حق داریم شرط‌بندی کنیم روی...

کال. - به نظرم این بازی اگر پیچیده‌تر بشود، تازه ابلهانه‌تر می‌شود.

هُرن. - هان، چی، دیگر بازی نمی‌کنی؟

کال. - نمی‌خواهم، نه؛ به نظرم آدم با بازی کردن ابله می‌شود.

هُرن. - (بس از زهانی) عجبا، نه، نمی‌فهمم.

کال (سر لای دست‌ها). - شِلپ!

هُرن. - چی؟

کال. - می‌گویم هر بار که این بازی را می‌کنیم، یکی از اتاق‌هایِ بالاخانه‌مان اجاره داده می‌شود. (می‌زند به سرِ خودش). اینجا است که احساس‌ش می‌کنم.

هُرن. - آخر چه‌ت شده است؟ همه جا بازی می‌کنند، سرِ همه‌ی ساختمان‌ها؛ هیچ وقت هم کسی را ندیده‌ام، هیچ جا، که وسطِ بازی کنار بکشد بگوید: یکی از اتاق‌ها را اجاره می‌دهد. چه اتاقی، عزیزم؟ تازه، خود تو هم تویِ همه‌ی این ماه‌هایی که می‌بینمت بازی‌کنی، نگفته‌ای... اگر بخوای، می‌روم ورق می‌آورم که یک دست...

کال. - نه، نه، نه؛ پوکر نه، نه!

هُرن. - آهان، ورق هم نه...

کال. - ابلهانه‌تر است تازه، نه.

هَرُن. - یعنی همهی آدم‌هایی که ورق‌بازی می‌کنند ابله اند؟ یعنی این همه قرن که مردم ورق‌بازی می‌کنند و آن هم توی همهی کشورها، همه ابله اند و هیچ کس هرگز پی‌نبرده جز تو؟ لا‌کردار.

کال. - نه نه نه، دیگر نمی‌خواهم هیچ بازی‌ای بکنم.

هَرُن. - حالا پس چه کار کنیم؟

کال. - نمی‌دانم. دیگر ابله نباشیم.

هَرُن. - عجب، باشد. (فَهر می‌کنند.)

کال (پس از زمانی). - این هم سروصدای آفریقا. نه تاپ‌تاپ است نه کوبیدنِ ارزن، نه. بادبزن است، آنجا، بالای میز؛ با سروصدای ورق‌ها، یا جامِ طاس‌بازی. (پس از زمانی دیگر، آهسته) آمستردام، لندن، وین، کراکوی...

هَرُن. - چی؟

کال. - همهی این شهرها هست، توی شمال، که دوست دارم بشناسم... (پس از زمانی، برای خود مشروب می‌ریزند.) پانصد فرانک شرط می‌بندم سرِ ده.

هَرُن. - با بانک یا بی بانک؟

کال. - نه، نه، ساده‌ترینش.

هَرُن. - هستم. (طاس‌ها را می‌گردانند. هَرُن بطوری ویسکی را کناری می‌گذارد.) چون که زیادی می‌خوری.

کال. - زیادی؟ ابدأ. من هیچ وقت مست نیستم، هیچ وقت.

هَرُن. - آخر دارد چه غلطی می‌کند، خدای من، کجا است؟

کال. - مگر من یکی می‌دانم؟ (جمع می‌کند.) برعکس، آدم‌های مست همیشه حال من یکی را به هم زده اند. وانگهی، درست برای همین است که از اینجا خوشم می‌آید. همیشه حال من به هم خورده رو در روی کسی باشم که مست است. برای این است که دلم می‌خواهد، آره، دلم می‌خواهد که برای عملیاتِ عمرانیِ بعدی... (شتر طَبندی می‌کنند.) بعید نبود بخورم به پُستِ یکی که هر شب مست می‌کند، از همان‌هایی که سرِ بعضی از ساختمان‌ها هستند، خوب می‌دانم که وجود دارند، بعید نبود، آره، بعید نبود. (طاس‌ها می‌گردند.) برای عملیاتِ عمرانیِ بعدی می‌توانی درخواست کنی که من با تو باشم. تو وزنه داری، پیری؛ سابقه‌ت توی شرکت زیاد است. به حرفت گوش می‌کنند، پیری.

هَرُن. - عملیاتِ بعدی‌ای در کار نیست، نه برای من.

کال. - البته که هست، پیری، خودت هم می‌دانی؛ خودت هم می‌دانی، پیری. یعنی تو خودت را می‌بینی توی یک خانهای کوچک توی فرانسه، توی جنوب، وسطِ عَرِّ و عورِ یک زن و یک باغچه، پیری؟ تو هیچ وقت آفریقا را ول نمی‌کنی. (جمع می‌کند.) رفته توی پوستِ تو یکی. (پس از مکثی:) نه خیال کنی مجیزت را می‌گویم؛ ولی تو یکی، اولش این که فرماندهی توی پوست است؛ از آن رییس‌هایی هم هستی که آدم بهش وابسته می‌شود، باید قبول کرد؛ ریسی هستی که آدم بهش عادت می‌کند؛ دقیقاً همین، ریسی خوب. بهت عادت کرده ام، خیلی طبیعی ریسی من ای، جوری که دیگر حتی ملتفتش نیستم، اصلاً حرف ندارد. سرِ ساختمان بهم که می‌گویند: ریسی فلان چی، ریسی بیسار چی، همیشه می‌گویم: ببخشید، ریسی، من نیستم ها، ریسی هَرُن است. من،

چی هستم من؟ هیچی. من: هیچی، خجالت هم نمی کشم بگویم. بی تو: اصلاً هیچی. تو یکی، از چیزی ترس نداری؛ حتی پاسبان‌ها نمی ترسانندت. من، برعکس، بی تو، راستش... ترس دارم، خجالت هم نمی کشم بگویم. ترس، واقعاً ترس؛ جلوی یک آژدان کاکاسیاه، چهار نعل در می روم؛ این جور است؛ جلوی یک کاکاسیاه غیر آژدان، شلیک می کنم. مسئله اعصاب است، ترس، کاریش هم نمی شود کرد. حتی جلوی یک زن چه بسا دست و پام را گم کنم، پیری، واقعاً از من بعید نیست. این است که بهت احتیاج دارم. (آهسته): همه چیز گنبدیده اینجا؛ کارگاه مثل سابق نیست؛ می آیند تو، می روند بیرون؛ حالا اگر از هم جدا بشویم، اضافه بر همه چیز، تنها هم می مانیم. (آهسته): حریت نیست که کرده ای، یک زن آورده ای اینجا؟ (باز آهسته): آن کاکاسیاه هم، نیامده اینجا چون می دانسته یک زن اینجا هست؟ (شرط بندی می کنند). باید مثل انگشت های دست با هم بمانیم، فکر من که این است. اصلاً فقط فکر این که سر یک ساختمان دیگر باشم، رو در روی یک عده که هر شب مست اند، بگویم بهت، شلیک می کنم توی گله، آره، این است کاری که می کنم. (به طاس ها نگاه می کنند؛ کال جمع می کنند).

هَرُن (با شوآن). - آخر چه غلطی دارد می کند، لاکردار؟

کال. - یک دست دیگر، رییس، دست آخر. (خندان). هزار فرانک سر ده. (می گذارد؛ هَرُن تو دید می کند) یک خوش شانسی مثل تو، پیری؛ نکند دودل ای؟ (هَرُن می گذارد؛ طاس ها را می گردانند). صبر کن. (گوش می ماند). حرف می زند.

هَرُن. - چی؟

کال. - پشت درخت. هنوز آنجا است و دارد حرف می زند.

گوش می دهند. گذر ناگهانی باد؛ برگ ها می جنبند و سپس از حرکت می مانند؛ صدای خفیف دوی پاهای برهنه بر سنگ، در دور؛ ریزش برگ ها و تارهای عنکبوت؛ سکوت.

۹

آلبوری پای گل های کاغذی چمباتمه زده. لئون می آید تو؛ دو زانو می نشیند رو بروی آلبوری، به فاصله ای.

آلبوری. - مَن نالِ وَأَخِ دَر؟^{۱۴}

لئون. - وِر رایتِ زُ شپیتِ دورشِ ناخْتِ اونْتِ ویند...^{۱۵}

آلبوری. - وَالَّا نیو نپی تِ خُلن تِ رِک.^{۱۶}

۱۴ وُلْف: Man naa la wax dara? می توانم چیزی بهت بگویم؟

۱۵ - آلمانی: Wer reitet so spät durch Nacht und Wind ... کی ست که چنین دیر

اسب می تازد در درون شب و باد. (گوته، «شاه توسه ها».)

۱۶ - وُلْف: Walla niu noppi të xoolan të rekk. یا ساکت می مانیم و فقط نگاه می کنیم.

لِیون. - اس ایست در فایر میت زاینم کیئت.^{۱۷} (می خندد.) می بینید، من هم خارجی حرف می زنم! آخرش همدیگر را می فهمیم، مطمئن ام.

آلبوری. - یعو دِگولُ سَم لَک وُاندِ مَن دِگ نا سَ بس.^{۱۸}

لِیون. - بله، بله، این جوری است که باید حرف زد، حالا می بینید، آخرش دست می آید. من چی، شما من را می فهمید؟ اگر خیلی شمرده حرف بزنم؟ نباید از زبان های خارجی ترس داشت، بلکه برعکس؛ من همیشه فکر کرده ام که اگر آدم مدّت زیادی با دقّت به مردم نگاه کند وقتی که حرف می زند، همه چیز را می فهمد. باید وقت گذاشت، همین و بس. من باتان خارجی حرف می زنم و شما هم همین طور، بنا بر این، خیلی زود می توانیم روی یک طول موج باشیم.

آلبوری. - وَاخ نِگَم دِلُوسیل، ما نِگی نی.^{۱۹}

لِیون. - ولی شمرده، متوجه اید؟ اگر نه، به هیچ جا نمی رسیم.

آلبوری (بس از زهانی). - دِگولُ ای یو خو جیگین؟^{۲۰}

لِیون. - زیهست، فایر، دُو دِن اِرل کُنیش نیش؟^{۲۱}

آلبوری. - مَن دِ دِگ نا ای جویر جیگین.^{۲۲}

۱۷ - آلمانی: Es ist der Vater mit seinem Kind. پدری است با کودک خود. (گوته، همان.)

۱۸ - وُلف: Yow dégguloo sama lakk waandé man dégg naa sa bos. تو زبان من را نمی فهمی ولی من مال تو را می فهمم.

۱۹ - وُلف: Wax ngama dellusil, maa ngi nii. بهم گفت برگرد، این هم من.

۲۰ - وُلف: Dégguloo ay yuxu jigéén? شیون زنها را نمی شنوی؟

۲۱ - آلمانی: Siehst, Vater, du den Erlkönig nicht? پدر، شاه توسهها را؟ (گوته، همان.)

لِیون. - ... دِن اِرلن کُنیش میت کُرُن اونت شوایف؟^{۲۳}

آلبوری. - یو نِگولُ لی دی آندی فی.^{۲۴}

لِیون. - ... ماین زُن، اس ایست آین نِبلشترایف.^{۲۵} داریم راه می افیم، مگر نه؟

می بینید؟ او، البته، دستور زبان وقت بیشتری می گیرد، باید وقت زیادی با هم سرکنیم تا بی نقص باشد؛ ولی حتّی با اشتباهها... چیزی که به حساب می آید، یک حدّ اقل واژگان است؛ حتّی این هم نه: لحن است که به حساب می آید. تازه این هم نه، کافی است فقط آدم به همدیگر نگاه کند، همین، بی حرف. (مکت؛ به هم نگاه می کنند؛ عوعوی سگ، از خیلی دور؛ می خندد.) نه، نمی توانم ساکت بمانم، همدیگر را که فهمیدیم، ساکت می شویم. ولی راستش، نمی دانم چه بگویم. با این حال، وحشتناک پُرچانه ام معمولاً. ولی وقتی به تان نگاه می کنم... من را تحت تأثیر قرار می دهید؛ ولی خوشم می آید تحت تأثیر قرار بگیرم. حالا شما، با شما که چیزی بگویند، لطفاً.

۲۲ - وُلف: Man dé dégg naa ay jooyr jigéén. به هر حال من شنیده ام زنها زاری می کنند.

۲۳ - آلمانی: Den Erlenkönig mit Kron und Schweif... شاه توسهها با تاج و دنباله لباسش.

۲۴ - وُلف: Yu ngelaw li di andi fii که باد پخشش می کند تا گوش های من.

۲۵ - آلمانی: Mein Sohn, es ist ein Nebelstreif... پسر، این دنباله ی مه است. (گوته، همان.)

آلبوری. - یعو لایِ گیس وْاندِ سی سَمَ بییرِ خَلات، بِنِینِ جِیگِینِ لایِ گیسِ بودی
جُئی تِ دی تِرِ وْا دِکِ بیِ نلو. ۲۶

لئون. - باز هم، باز هم، ولی شمرده‌تر.

آلبوری. - جُئی یا نِگِیمی تَنخَل. ۲۷

لئون. - تنها کسی هستی اینجا که بهم نگاه می‌کنید وقتی که بام حرف می‌زنید.

آلبوری. - دِگولُ جُیو جِیگِینِ جُجو؟ ۲۸

لئون. - بله بله، ببینید، واقعاً از خودم می‌پرسم چرا آمده ام. حالا همه‌شان من را

می‌ترسانند. (به او بچند می‌زند.) جز شما. عجیب است، آخر توی زبانِ

شما من هنوز هیچی بلد نیستم، هیچی، هیچی. (در سکوتی عمیق، دو

نگهبان ناگهان به هم ندا می‌دهند، به خشونت؛ سپس باز سکوت

برمی‌گردد.) به جهنم، دلم می‌خواهد با این همه با شما بمانم. خودم را

بد جور بیگانه احساس می‌کنم.

آلبوری. - لَن نِگَ نیائو دِف سی فی؟ ۲۹

لئون. - فکر می‌کنم که دارم شروع می‌کنم شما را فهمیدن.

آلبوری. - لَن نِگَ نیائو دِف سی فی؟ ۳۰

لئون. - بله، او، خوب می‌دانستم که راه می‌افتیم.

۲۶ - وُلف: Yow laay gis waandé si sama bir xalaat, bénbén jigéén laay gis

budi jooy te di teré waa dëkk bi nelaw. رو در روی تو ام ولی زن دیگری می‌بینم که

زجر می‌کشد و خواب را از مردم گرفته است.

۲۷ - وُلف: Jooy yaa ngimay tanxal. این شیون‌ها گوشم را می‌خراشد.

۲۸ - وُلف: Dégguloo jooyu jigéén jooju? آخر نمی‌شنوی این شیون‌های زن‌ها را؟

۲۹ - وُلف: Lan nga nāw def si fii? آمده ای اینجا چه کار؟

۳۰ - وُلف: Lan nga nāw def si fii? آمده ای اینجا چه کار؟

آلبوری (با بچند). - می‌ترسی؟

لئون. - نه.

ناگهان، توفانی از شنِ سرخ، که فریادهای سگ می‌آورد با خود، علف‌ها را

می‌خواباند و شاخه‌ها را می‌خماند، در حالی که توده‌ای از حشره‌های زودمیر

انتحاری و سراسیمه، مثل بارانی واژگون، از زمین برمی‌خیزد و در حجاب

می‌کشد هر چه روشنایی را.

۱۰

سر میز.

کال. - این هم یک سرِ شبِ از دست رفته، یک سرِ شبِ به انتظار طی شده؛ فکر

نمی‌کنی شبِ مضحکی است؟ یک دست بازی که ولش می‌کنیم و باز

از سر می‌گیریم، یک زن که منتظرش ایم و ناپدید می‌شود، حتی یک

آتش‌بازی. فعلاً، این است آتش‌بازی‌ای که آفریقا به‌مان پیشکش می‌کند:

غباری از حشره‌های مُرده.

هُرن (حشره‌های را در سی کنان). - عجیب است: باران نیامده، اینها معمولاً بعد از باران در می‌آیند. من که هرگز از این کشور خراب‌شده چیزی سر در نمی‌آورم.

کال. - عجب اسراف، به این می‌گویند اسراف: این زن اصلاً بهت نمی‌رسد؛ حتماً دارد یک گوشه گریه می‌کند، یا کی می‌داند چی. برای من یکی تعجبی ندارد، به محض این که دیدمش، حس کردم، به غریزه. نمی‌خواهم دلخورم کنم، پیری، بلکه بر عکس. با پولت، البته، همان کاری را می‌کنی که می‌خواهی، مال خودت است، کاملاً مال خودت، هر جور که کیفیت می‌کشد خرجش می‌کنی، پیری. فقط، برای کیفیت کردن نمی‌شود روی زن‌ها حساب کرد توی زندگی؛ به درد نمی‌خورند، زن‌ها؛ باید روی خودمان حساب کنیم، فقط روی خودمان، یک بار هم برای همیشه به‌شان بگوییم: ما مردها از یک کاری که درست انجام شده بیشتر کیف می‌بریم، خیلی خیلی بیشتر، - تو یکی نمی‌توانی خلافش را بگویی، پیری! - و این که کیف واقعی همین است و هیچ زنی هم هرگز ارزشش را ندارد: یک پُل محکم ساخت دست‌ها و کله‌ی خودمان، یک جاده‌ی حسابی راست که فصل بارندگی را تاب می‌آورد، بله، کیف واقعی توی این هست. زن‌ها، پیری، هرگز از کیف مردها سر در نمی‌آورند، می‌توانی خلافش را بگویی، پیری؟ خودم خوب می‌دانم که نه.

هُرن. - نمی‌دانم، شاید، شاید حق با تو باشد. اولین پُلی را که ساختم، یادم می‌آید؛ شب اول، بعد از آن که آخرین تیر را گذاشتیم و درست آخرین ظریف کاری را که کردیم، آن هم چی، درست پیش از افتتاح؛ چیزی که

یادم می‌آید، این است که پاک لخت شدم و خواستم همه‌ی شب را لخت و عور بخوابم روی پُل. بعید نبود توی مدّت شب ده بار گردنم بشکند بس که روش گشتم و از همه جا به همه جاش دست کشیدم، یک پل ماه، از کابل‌ها می‌خزیدم بالا و گاهی درستهش را بالای گِل‌ولای‌ها توی مهتاب می‌دیدم، سفید، خوب یادم است چقدر سفید بود.

کال. - این یکی را عوضش نیمه‌کاره ول می‌کنی؛ عجب اسراف!

هُرن. - این یکی را من نمی‌توانم کاری برایش بکنم.

کال. - می‌بایست به حرف دل خودم گوش می‌کردم و می‌رفتم توی کارِ نفت، بله، رؤیای من یکی این بود. اصالت هست توی نفت. بین آنهایی را که توی این کار اند، آن جوری که نگاه‌مان می‌کنند: خودشان خوب می‌دانند که سر سبد اند. من یکی را، همیشه مجذوب کرده، نفت؛ اصلاً هر چیزی که از زیر زمین می‌آید، همیشه مجذوبم کرده. پُل دیگر حال را به هم می‌زند؛ ما، عملیات عمرانی‌ها، چه کاره ایم، ما؟ هیچ‌کاره، پیش نفتی‌ها؛ بدبخت ایم، از هیچ هم هیچ‌تر ایم. همه‌ی کارمان رو است، احمق‌وار، پیش چشم و بغل گوش همه، با استخدام‌های بدون تخصص. چه جور آدم‌هایی کار می‌کنند اینجا؟ آدم‌هایی که می‌کشند، هُل می‌دهند، بار می‌برند، رانندگی می‌کنند؛ آدم‌آغ‌ها، آدم‌فیل‌ها، حیوان‌های بارکش؛ همه‌مان حیوان بارکش ایم. ما یک طویله آدم‌های بی‌تخصص ایم. در حالی که توی نفت، آه: شش هفت تا آدم متخصص و حالا بیا بین، پیری، بین ثروتی را که می‌بینند از دست‌هاشان می‌ریزد! من هم حیوان بارکش ام، این است چیزی که شده ام. با این همه، تخصص دارم، دارم، دارم ها! با این همه مجبور ام با همه‌ی قوام کارمند بمانم، همین من.

وقتی سرشب، آنجا، آن شعله‌های مناطق نفتی را می‌بینم، آنجا، می‌شود که ساعت‌ها بمانم نگاهش کنم.

هَرُن. - بازی کن.

کال. - دیگر دلم به بازی نمی‌رود، پیری، نه، دلم دیگر بهش نمی‌کشد. (آهسته:) ببینم، حالا واقعاً ولم می‌کنی، هَرُن، ها، این است فکری که داری؟ بگو، بگو: مگر نه این که داری ولم می‌کنی، پیری؟

هَرُن. - چی؟

کال. - بده نگیان‌ها روش شلپک کنند. حق با ما است، لامصّب!

هَرُن. - نگران این جریان نباش. بازی کن و دیگر نگران نباش.

کال. - چرا باش حرف زدی؟ اصلاً چی به هم می‌گویید؟ برای چی نمی‌دهی بیرونش کنند، لامصّب.

هَرُن. - این یکی مثل آنهای دیگر نیست.

کال. - حتم داشتیم؛ آخرش می‌گذاری رو دست بخوری؛ خیلی دلم می‌خواهد بدانم چی به هم می‌گویید؛ در هر حال داری ولم می‌کنی، درست فهمیده بودم.

هَرُن. - ابله، نمی‌فهمی که آخرش می‌گایم‌ش و خلاصه همین؟

کال. - می‌گایم‌ش؟

هَرُن. - می‌گایم‌ش.

کال. - با این همه، به نظرم می‌آید که رفتارت عجیب است با این سیاهه.

هَرُن. - آخر لاکردارِ سگ مصّب، مسئول اینجا کی است؟

کال. - تو، پیری، خلافش را نمی‌گویم. ولی دقیقاً...

هَرُن. - کی به عهده دارد حماقتِ دیگران را جبران کند؟ کی به عهده دارد همه را راست‌وریست کند، همیشه و همه جا، از یک سرِ کوی تا سرِ دیگرش؛ از صبح تا شب سرِ این ساختمان؟ کی باید همیشه همه چیز یادش باشد، از کوچک‌ترین پیچ هر کامیون کوچکی گرفته تا تعدادِ بطری‌های ویسکی توی انبار؟ کی باید همه را برنامه‌ریزی کند، تشخیص بدهد، راه بیندازد، چه شب چه روز؟ کی باید اینجا پاسبان باشد، شهردار و مدیر و سردار باشد، پدرِ خانواده و ناخدای کشتی باشد؟

کال. - تو، پیری، تو، مسلّم است.

هَرُن. - کی دیگر بسش است، تا ابد بسش است؟

کال. - تو، پیری.

هَرُن. - راست است، من یکی تخصص ندارم، ولی رییس هنوز من ام.

کال. - نمی‌خواهم دلخورت کنم، پیری، فقط می‌خواستم بهت بگویم، همین جوری، واقعاً توی هوا، که به نظرم عجیب می‌آیی با این یکی سیاهه، هَرُن، چون خیلی عادی و یک جورِ عجیبی باش حرف می‌زنی، همین. ولی حالا که می‌گویی می‌کنی‌ش، خوب، پس حتماً می‌کنی‌ش.

هَرُن. - از همین حالاش قضیه عملاً حلّ است.

کال (پس از زمانی). - با این حال آدمِ عجیبی هستی. پس بگذار خودم حالش را جا بیاورم، سریع‌تر است.

هَرُن. - تو هیچ کاری نمی‌کنی. با من.

کال. - روش‌های عجیبی داری.

هَرُن. - فقط با گوله در کردن نیست که آدم توی زندگی از خودش دفاع می‌کند، لاکردار. من یکی بلد ام از زبانم استفاده کنم؛ بلد ام حرف بزوم

و از کلمه‌ها استفاده کنم. شاید نرفته ام مدرسه، ولی سیاست، من یکی بلد ام ازش استفاده کنم. تو فقط بلد ای قضایا را به ضربِ ترقه حل کنی، بعدش هم حسابی خوشحال ای که یکی اینجا باشد از هچل بیوردت بیرون و نگاهت کند که گریه کنی. مگر تیراندازی است که توی مدرسه‌های مهندسی‌تان یاد می‌گیرید و یادتان می‌رود حرف زدن یاد بگیرید؟ احسنت؛ عجب مدرسه‌ای! حالا هم هر جور دل‌تان می‌خواهد ازش استفاده کنید؛ یکی‌ش را بگیرید دست‌تان، تا طرف لب تر کرد، بفرما؛ بعدش هم بیاید گریه کنید، بیاید گریه کنید. من یکی، آخرین بارم است، بعدش، می‌روم. بعد از من، هر کاری خواستی بکن.

کال. - عصبانی نشو، پیری.

هَرُن. - ویران‌گر اید و فقط هم همین است که توی آن مدرسه‌های کوفتی‌تان یاد گرفته اید. ادامه بدهید، آقایان، با این روش‌های لعنتی خراب‌کارهای خاک تو سری. بله، همه‌ی آفریقا را از خودتان منجر می‌کنید به جای این که خودتان را محبوب کنید؛ این است که آخرش هیچ چیزی گیرتان نمی‌آید، هیچی، هیچی. دهن گُل و گُشاد دارید، اسلحه توی جیب و عشق پول فوری و به هر قیمتی شده، این است که، آقایان، به‌تان می‌گویم: آخرش هیچی دست‌تان نمی‌رسد، هیچی و باز هیچی. آفریقا، متوجه اید، برای‌تان اهمیتی ندارد، آقایان؛ فقط به همین فکر اید که هر چه بیشتر بگیرید و هیچ چیزی ندهید، مخصوصاً این که هیچ چیزی ندهید. خوب، آخرش، هیچ چیزی هم برای‌تان نمی‌ماند، اصلاً هیچی، همین و بس. آن وقت آفریقای ما را هم پاک ویران کرده اید، آقایان کثافت‌ها، ویران.

کال. - ولی من اصلاً نمی‌خواهم چیزی را ویران کنم، هَرُن.

هَرُن. - نمی‌خواهی آفریقا را دوست‌ش داشته باشی.

کال. - البته که دوست‌ش دارم، البته که دوست‌ش دارم. وگرنه، اینجا نبودم که.

هَرُن. - بازی کن.

کال. - دلم به بازی نمی‌رود، پیری. از ترس این که همین اینجا، وسط کوی،

یک کاکاسیاه یکی بزند توی پشت ما، نه، اعصاب من را داغان می‌کند،

پیری. به گمانم این آمده اینجا از این قضیه استفاده کند، شورش راه

ببندازد. من یکی که این طور می‌فهمم.

هَرُن. - تو هیچی نمی‌فهمی. می‌خواهد یک خُرده ما را مرعوب کند. سیاست

است.

کال. - بلکه هم برای زن است، همان طور که اول هم گفتیم.

هَرُن. - نه، چیز دیگری توی سرش دارد.

کال. - توی سر، چه‌طور توی سر، چه چیز دیگری، توی یک کله‌ی کاکاسیاه؟

داری ولم می‌کنی، هَرُن، فهمیده ام.

هَرُن. - نمی‌توانم ولت کنم، احمق.

کال. - ثابت می‌کنی که یک تصادف بوده، هَرُن، ثابت می‌کنی؟

هَرُن. - یک تصادف، آره، چرا نه؟ کی خلاف‌ش را گفته؟

کال. - می‌دانستم. از هر جهت به‌نفع ما است متحد بمانیم؛ متحد، می‌کنیم‌شان.

حالا می‌فهمم: صحبت می‌کنی که بهتر بگایی‌ش؛ روشی است، خلاف‌ش

را نمی‌گویم. ولی پُپا با این حال، پیری. با روش‌های تو، خطرش هست

که یکهو ببینی یک گوله توی شکم‌ت است.

هَرُن. - مسلح نیست.

کال. - با این حال، با این حال، مبدا اطمینان کنی. این کثافت‌ها همه‌شان کاراته بلد اند و قوی اند، کثافت‌ها. حساسی هم خطرش هست که دراز به دراز بیفتی قبل از این که اصلاً حرفی زده باشی.
هُرن (بارو کردن دو بطری ویسکی). - من سلاح‌های خودم را دارم. کسی این ویسکی‌ها را تاب نمی‌آورد...

کال. - (نگاه کنان به بطری‌ها). - همان آبجو هم بس است ها.
هُرن. - بازی کن.

کال (آه کشان شترط‌بندی می‌کند). - عجب اسرافی!

هُرن. - ولی در مدتی که من باش حرف می‌زنم، تو جنازه را پیدا می‌کنی. بحث نکن، هر کاری بکن، ولی پیدا کن جنازه را. بگرد، باید داشته باشمش. وگرنه، دهکده است که موی دماغ‌مان می‌شود. پیش از این که روز بشود پیداش کن، یا حساسی ولت می‌کنم.

کال. - نه، محال است، نه. هیچ وقت نمی‌توانم پیداش کنم. نمی‌توانم.
هُرن. - یکی دیگر پیدا کن، هر کی.

کال. - ولی چه طور، آخر می‌خواهی چه طور؟
هُرن. - نباید زیاد دور رفته باشد.

کال. - نه! هُرن.

هُرن (نگاه کنان به طاس‌ها). - من ام که بُرده ام.

کال. - روش‌هاست به مُفت نمی‌ارزد. (هستی به میز بازی می‌کوبد). احمق ای، یک احمق واقعی.

هُرن (باش‌خوان). - کاری را که می‌گویم بکن. یا این که ول می‌کنم. (می‌رود بیرون).

کال. - این کثافت دارد ولم می‌کند. کارم ساخته است.

۱۱

سر ساختمان، پای پُل نیمه‌کاره و نزدیک رودخانه، آلبوری و لئون در نیم‌روشنایی.

لئون. - موهای خیلی قشنگی دارید.

آلبوری. - می‌گویند موهامان پیچ‌پیچی و سیاه است چون پدر همه‌ی سیاه‌ها، که طردشده‌ی خدا و بعدش هم همه‌ی آدم‌ها بود، با شیطان، که او هم طردشده‌ی همه بود، تنها ماند و آن وقت شیطان موهای او را به نشانه‌ی دوستی نوازش کرد و این‌جوری شد که موهای ما سوخت.

لئون. - عاشق داستان‌هایی ام که شیطان توشان هست؛ عاشق داستان‌گویی شما ام؛ لب‌هاتان خیلی قشنگ اند. تازه، سیاه رنگ مورد علاقه‌ی من است.

آلبوری. - رنگ خوبی است برای قایم شدن.

لئون. - این، این چی است؟

آلبوری. - آواز داروک‌ها است: باران را صدا می‌زنند.

لئون. - این چی؟

آلبوری. - جیغ قرقی‌ها. (پس از زمانی:) صدای یک موتور هم هست.

لئون. - نمی‌شنوم.

آلبوری. - من می‌شنوم.

لئون. - صدای آب است، صدای یک چیز دیگری است؛ با این همه سروصدا، نمی‌شود مطمئن بود.

آلبوری (پس از زحانی). - شنیدی؟

لئون. - نه.

آلبوری. - یک سگ.

لئون. - گمان نمی‌کنم که می‌شنوم. (عَوَّعِ سَکِّ، در دورد). یک توله سگ لوج است، یک سگ ناقابل، آدم از صداش می‌فهمد؛ یک توله سگ است، خیلی دور است؛ صداش دیگر شنیده نمی‌شود. (عَوَّعِ هَا)

آلبوری. - می‌گردد پی من.

لئون. - خوب، بگذارید بیاید. من دوست‌شان دارم، نوازش‌شان می‌کنم؛ اگر آدم دوست‌شان داشته باشد، حمله نمی‌کنند.

آلبوری. - حیوان‌های بدجنسی اند؛ از دور بوم را حس می‌کنند، بعد می‌دوند پی ام که گازم بگیرند.

لئون. - می‌ترسید؟

آلبوری. - بله، بله، می‌ترسم.

لئون. - از یک توله سگ ناقابل که صداش دیگر شنیده نمی‌شود؟

آلبوری. - مگر نه این که ما مرغ‌ها را می‌ترسانیم؛ طبیعی است که سگ‌ها هم ما را بترسانند.

لئون. - می‌خواهم باتان بمانم. آخر می‌خواهید بروم باشان چه کار کنم؟ کارم را ول کرده ام، همه چیز را ول کرده ام؛ پاریس را ترک کرده ام، بعله، همه چیز را ترک کرده ام. می‌گشتم درست پی کسی که بهش وفادار

بمانم. پیدا کرده ام. حالا، دیگر نمی‌توانم جُم بخورم. (چشم‌هاش را می‌بندد). گمان می‌کنم یک شیطان توی قلبم هست، آلبوری؛ چه طور مبتلاش شدم اصلاً نمی‌دانم، ولی اینجا هست، حسش می‌کنم. باطنم را نوازش می‌کند، من هم دیگر پاک سوخته ام، از تو پاک سیاه شده ام.

آلبوری. - زن‌ها چقدر تند حرف می‌زنند؛ نمی‌توانم دنبال کنم.

لئون. - تند، به این می‌گویید تند؟ آن هم وقتی که دست کم یک ساعت می‌شود که جز این فکر دیگری نکرده ام، یک ساعت برای فکر کردن روی چیزی که تازه نمی‌توانم بگویم جدی است و خوب فکر شده است و دیگر همین باید باشد که هست؟ بهم بگویید چه فکر کردید من را که دیدید.

آلبوری. - فکر کردم: سگ‌های است که گذاشته اند بیفتند توی شین؛ فعلاً جلابی برای کسی ندارد؛ می‌توانم ورش دارم و نگه دارم تا ازم مطالبه‌ش کنند.

لئون. - نگاهش دارید، کسی مطالبه‌ش نمی‌کند.

آلبوری. - پیرمرد بهم گفت که مال او بی.

لئون. - بُزی، پس بُزی است که ناراحت‌تان می‌کند؟ خدای من! او آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد، بُزی بیچاره. فکر می‌کنید من برای‌ش چی هستم؟ یک همدم ساده، یک بوالهوسی کوچک، چون پول دارد و نمی‌داند چه کارش کند. برای من هم که پولی ندارم، مگر اقبال بزرگی نیست که بهش بر خورده باشم؟ مگر من تونقویی نیستم که این همه شانس آورده؟ مادرم، اوه، اگر می‌دانست، چه بسا چشم‌هاش را گشاد می‌کرد، بهم می‌گفت: لَوَند، یک همچین شانس فقط برای هنرپیشه‌ها و فاحشه‌ها پیش می‌آید؛ با این حال من نه این ام نه آن، ولی برای من پیش

آمده. وقتی هم که بهم پیش‌نهاد کرد بیایم پیشش آفریقا، آره گفتم آره، حاضر ام. دُو بیست در تُوفل سیلُست، شِلْمین! ^{۳۱} بزی خیلی پیر است، خیلی مهربان است؛ می‌دانید، هیچ توقعی ندارد. برای همین است که پیرها را دوست دارم و معمولاً آنها هم دوستم دارند. غالباً بهم لبخند می‌زنند، توی خیابان؛ راحت ام، با آنها، خودم را به‌شان نزدیک احساس می‌کنم، تپش‌هاشان را حس می‌کنم؛ شما تپش‌های پیرها را حس می‌کنید، آلبوری؟ گاهی خودم بی‌تاب ام که پیر بشوم و مهربان؛ آن وقت می‌شود ساعت‌ها حرف زد بدون هیچ توقعی از کسی، بدون مطالبه‌ی چیزی، بدون ترس از چیزی، بدون بدگویی از کسی، به‌دور از شقاوت و بدبختی، آلبوری؛ آه، چرا آدم‌ها این‌قدر سخت اند؟ (خَشِ خَشِ ملازم شاخه‌ها) چقدر همه چیز آرام است، چقدر همه چیز شیرین است! (خَشِ خَشِ شاخه‌ها، نداهای نامفهوم از دور) چقدر راحت ایم، اینجا.

آلبوری. - تو، بله؛ ولی من، نه. اینجا، جای سفیدها است.

لئون. - باز هم یک خُرده، پس، یک دقیقه‌ی دیگر. پاهام درد می‌کنند. این کفش‌ها وحشتناک است؛ قوزک و شستِ آدم را ارّه می‌کند. این خون نیست؟ نگاه کنید: یک تگّه آشغالِ واقعی، سه تا تگّه چرمِ سرِ هم بندی شده که فقط پایِ آدم را جرِ بدهد، برای همین آشغال هم پوست‌تان را می‌کنند؛ اوخ. اوه، من که جرئت‌ش را توی خودم نمی‌بینم با این کیلومترها راه بروم.

آلبوری. - نگاهت می‌داشتم تا هر وقتی که می‌توانستم. (سرود صدای کامیونت از نزدیک)

لئون. - دارد نزدیک می‌شود.

آلبوری. - سفیده است.

لئون. - کاری به شما ندارد.

آلبوری. - قصد دارد من را بکشد.

لئون. - نه!

خودشان را قایم می‌کنند؛ صدای متوقف شدن کامیونت شنیده می‌شود، نور چراغ‌هاش زمین را روشن می‌کند.

۱۲

کال، تفنگ به دست، پوشیده از لجن سیاه.

هَرُن (پیرو نزن‌نان از توی تاریکی). - کال!

کال. - رییس؟ (می‌خندد، به‌سوی او می‌دود). آه، رییس، چقدر خوشحال ام می‌بینم ت.

هَرُن (با شکاک). - از کجا در آمدی؟

کال. - از گُه، رییس.

هَرُن. - لا‌کردار، نزدیک‌م نشو، الان است که به استفراغم بیندازی.

کال. - خودت بهم گفتی، رییس، که هرکاری برای پیدا کردنش بکنم.

۳۱ - آلمانی: Du bist der Teufel selbst, Schelmin ! خود شیطانی، تُحس!

هُرن. - خوب؟ پیداش کردی؟

کال. - هیچی، رییس، هیچی. (می گزید.)

هُرن. - به خاطر هیچی خودت را به گُه آلوده کرده ای! (می خندد.) لا کردار، احمق!

کال. - مسخره منکن، رییس. فکر تو بود و من یکی هم همیشه باید گلیمم را تنها از آب بکشم بیرون. فکر خود تو است و حالا کُزاز می گیرم از دست تو.

هُرن. - بر گردیم. عقلت به کُل گرد است.

کال. - نه، رییس، می خواهم پیداش کنم، باید پیداش کنم.

هُرن. - پیداش کنی؟ دیر شده، احمق. شناور است الان نمی دانم توی کدام رودخانه ای. الان است که باران بگیرد. دیر شده. (به سوی کابینت می رود.) صندلی ها حتماً به کثافت کشیده شده اند. خدای من، چه بویی می دهد!

کال (با گزفتن یقه ای). - سر کرده تو ای، رییس، مدیر تو ای، رییس. باید بهم بگویی حالا چه کار کنم. من را محکم بگیر! شنا بلد نیستم، من؛ غرق می شوم، پیری. بعدش هم، حواس جمع باشد، خرفت، مسخره منکن.

هُرن. - مواظب اعصاب باش؛ عصبانی نشو. برویم، کال؛ خوب می دانی که مسخره نمی کنم، اصلاً. (کال رهانش می کند.) آخر این دیگر چه است که برای ت پیش آمده؟ حالا باید ضد عفونی ت کرد.

کال. - بین چه عرقی می کنم، لاس مصّب، نگاه کن به این؛ نمی خواهد هم خشک بشود. یک آبجو نداری؟ (می گزید.) یک لیوان شیر نداری؟ دلم شیر می خواهد، پیری.

هُرن. - آرام باش؛ برمی گردیم کوی؛ باید خودت را بشوری و الان است که باران بزند.

کال. - پس حالا دیگر می توانم ترتیبش را بدهم، ها، می توانم ترتیبش را بدهم؟ هُرن. - انقدر بلند حرف نزن، لا کردار.

کال. - هُرن!

هُرن. - ها؟

کال. - یعنی من آدم کثافتی ام، پیری؟

هُرن. - این حرف ها چه است می زنی؟ (کال می گزید.) کال، طفلک من!

کال. - یکهو، توباب را دیدم جلوی خودم که با چشم های کوچک فکورش نگاهم می کرد. توباب، سگ کوچولوی من! می گویم: توی چه رؤیایی هستی، به چی فکر می کنی؟ خُرخر می کنی، موهاش را سیخ می کنی، مسیر فاضلاب را آرام طی می کنی. می روم پیش. توباب، سگ کوچولوی من، چت شده فکور ای؟ بوی کسی به مشامت خورده؟ موهاش را سیخ می کنی، عوعوی کوچکی می کنی و می پرد توی فاضلاب. به خودم می گویم: بوی کسی به مشامش خورده. می روم پیش. ولی هیچی پیدا نکرده ام، رییس؛ جز گُه، رییس. با این حال، همان جا انداخته بودم ش، ولی حتماً با جریان رفته. نمی توانم همه ی جریان آب منطقه را طی کنم و دریاچه را بگردم که این جنازه را پیدا کنم، رییس. حالا توباب هم با همان رفته. باز هم مانده ام تنها و همه جام پُر از گُه است. هُرن!

هُرن. - ها؟

کال. - چرا تنبیه شده ام، پیری، چه کار بدی کرده ام؟

هُرن. - کاری را کرده ای که بایستی می کردی.

کال. - پس می توانم ترتیبش را بدهم، پیری، حالا این است کاری که باید بکنم؟

هُرن. - لا کردار، داد و بیداد نکن، مگر می خواهی تا توی دهکده صدات را بشنوند؟

کال (تفنگش را پُر کُنا). - این گوشه حرف ندارد: هیچ کس نیست چیزی ببیند، نه کسی که مطالبهش کند یا بیاید گریه کند. اینجا، سر به نیست می شوی توی سرخسها، کثافت جان؛ اینجا، پوستت صد فرانک هم نمی ارزد. حالا حس می کنم باز سر حال آمده ام، گرما گرفته ام، پیری. (بناهی کند به بو کشیدن اطراف).

هُرن. - بده به من این تفنگ را. (می گویند آن را از چنگش در بیاورد؛ کال مقاومت می کند.)

کال. - پُا، پیری، پُا. شاید توی کاراته ماهر نباشم، شاید توی چاقو ماهر نباشم، ولی توی تفنگ وحشتناک ام. وحشتناک، وحشتناک. حتی توی هفت تیر یا مسلسل، صد فرانک هم نمی ارزی پیش این.

هُرن. - می خواهی همه ی دهکده راه بیفتند پیت؟ می خواهی مجبور بشوی خودت را پیش پلیس توجیح کنی؟ می خواهی به حماقت هات ادامه بدهی؟ (آهسته:) به من اعتماد داری؟ اعتماد داری یا نداری؟ پس، بگذار به عهده ی من. نگذار اعصابت بهت مسلط بشود، بچه جان. باید قضا یا را سرداسرد حل کرد؛ روز نشده قضیه حل می شود، باورم کن. (مکت.) من از خون خوشم نمی آید، بچه جان، اصلاً؛ هیچ وقت نتوانستم بهش عادت کنم، هیچ وقت؛ حالم را بد می کند. یک بار دیگر باش حرف

می زرم و این بار، از پسش برمی آیم، باورم کن. من کلک های زیرکانه ی خودم را توی چنته دارم. آخر پس به چه درد می خورده همه ی این مدتی که توی آفریقا سپری کرده ام اگر نتیجه اش این نبوده باشد که بهتر از تو شناخته باشم شان، که مثل کف دستم شناخته باشم شان؛ که راه های برای خودم بلد شده باشم که از شان کاری علیه اش ساخته نیست، ها؟ آخر اگر بشود همه چیز را خود به خود راست وریست کرد، چه حسنی دارد از دم خون ریخته بشود؟

کال (بو کشان). - بوی زن، بوی سیاه، بوی سرخسها ایجاب می کند. اینجا است، رییس، حس نمی کنی؟
هُرن. - دست بردار از زرنگ بازی.

کال. - نمی شنوی، رییس؟ (عوضها، در دور.) خودش است؟ بله، خودش است؛ توباب! بیا سگ کوچولو، بیا، دیگر هرگز نرو، بیا نوازشت کنم، عزیز کوچولوی من، بیا بگایمت، کثافت جان. (می گرید.) دوستش دارم، هُرن؛ هُرن، چرا تنبیه شده ام، آخر چرا یک کثافت ام من؟
هُرن. - کثافت نیستی!

کال. - ولی تو، احمق ای، یک احمق بی مصرف، رییس. البته که هستم، البته که کثافت ام. تازه، می خواهم و اصلاً تصمیم گرفته ام کثافت باشم. من یکی مرد عمل ام؛ تو حرف می زنی، حرف می زنی، فقط بلد ای حرف بزنی؛ چه کار می کنی آن وقت، ها، اگر بهت گوش نکرد، ها؟ اگر کلک های زیرکانه ی توی چنته ات اثر نکرد، ها؟ اثر نمی کند، لاس مصب؛ آن وقت خوشا به حال همه که من یکی کثافت ام، خوشا به حال همه که یکی هست عمل بکند. توی عمل، احمق های بی مصرف به هیچ دردی

نمی‌خورند. من یکی شلیک می‌کنم روی کاکاسیاهی که تُف کند روی من، حق هم دارم، لاس‌مصَب؛ از تصدِّقِ سرِّ من هم است که تُف نمی‌کنند روی تو، نه به خاطر این که تو حرف می‌زنی، حرف می‌زنی، یا به خاطر این که احمق ای. من شلیک می‌کنم اگر تُف کند و تو هم حسابی خوشحال ای: چون دو سانتی متر دیگر، تُفه روی پامان بود، ده سانتی متر بالاتر روی شلوارمان، یک نخُرده هم بالاتر تُفه دیگر پاک ریخته بود توی پوزه‌مان. چه کار می‌کردی آن وقت، تو یکی، اگر من هیچ کاری نمی‌کردم، هان؟ حرف می‌زدی تو، با آن تُفش وسطِ پوزه‌ت حرف می‌زدی تو؟ احمق بی‌مصرف. آخر اینها همش دارند تُف می‌کنند اینجا، تو عوضش چه کار می‌کنی؟ جوری وانمود می‌کنی که انگار نمی‌بینی‌ش. یک چشم‌شان را باز می‌کنند، تُف می‌کنند، چشمِ دیگرشان را باز می‌کنند، تُف می‌کنند، دارند راه می‌روند، تُف می‌کنند، دارند می‌خورند، تُف می‌کنند، دارند می‌نوشند، تُف می‌کنند، نشسته، درازکش، ایستاده، چمباتمه‌زده؛ بینِ لقمه‌ها، بینِ جرعه‌ها، هر دقیقه‌ی روز؛ آخرش ماسه‌های کارگاه و راه‌های موقت‌ش را می‌پوشاند، نفوذ می‌کند توش، گِل راه می‌افتد و وقتی روش راه می‌روی، چکمه‌های بیچاره‌ی ما فرو می‌رود توش. حالا اصلاً از چه ترکیب شده است تُف؟ کی می‌داند؟ مایع است، البتّه، مثلِ تنِ آدم، نود در صدش. ولی آخرِ دیگر چه؟ آن ده در صدِ دیگر از چه؟ کی می‌تواند بهم بگوید؟ تو؟ تُف‌های کاکاسیاه‌ها یک خطر است برای ما. اگر همه‌ی تُف‌های فقط یک روز همه‌ی سیاه‌های همه‌ی قبیله‌های همه‌ی آفریقا را جمع‌کنند با کندنِ چاه‌ها و آبره‌ها و آب‌بندها و سدها و بندها و آبره‌ها که اجباراً تُف کنند آنجا؛

اگر جمع‌کنند همه‌ی رودخانه‌های همه‌ی تُف‌های تُف شده‌ی نژادِ سیاه را که روی همه‌ی قاره و روی ما تُف شده، موفق می‌شوند اصلاً تمام سرزمین‌های از آب برآمده‌ی کره‌ی زمین را با یک دریایِ پُر خطر بپوشانند؛ آن وقت هم دیگر هیچ چیزی باقی نمی‌ماند مگر دریا‌های آبِ شور و دریا‌های تُفِ ماشور، آن هم فقط با سیاه‌ها که رویِ آخشبیج خودشان شناور اند. چنین چیزی را من یکی نمی‌گذارم اتفاق بیفتد، همین من؛ من اهلِ عملِ ام، مردِ ام من. حرف زدن را که تمام کردی، پیری، حرف زدن‌ت را که تمام کردی، هُرن...

هُرن. - بگذار من اوّل امتحان کنم. اگر موفق نشدم قانع‌ش کنم...

کال. - آه آه، رییس.

هُرن. - اما اوّل آرام باش؛ به این اعصابِ زنانه‌ت مسلط شو، لا‌کردار.

کال. - آه آه، رییس.

هُرن. - ببین، کال، بچه‌جان‌م...

کال. - ببند دهن‌ت را. (عوض‌ها، در دور؛ کال مثلِ تیر می‌رود.)

هُرن. - کال! برگرد، دستور می‌دهم: برگرد!

صدای راه اندازی کامیونت. هُرن می‌ماند.

جیش جیش شاخه‌ها. هُرن چراغ‌نقوّه‌اش را روشن می کند.

آلبوری (تو تاریکی). خاموش کنیدا!

هُرن. - آلبوری؟ (سکوت). بیایید. خودتان را نشان بدهید.

آلبوری. - چراغ‌تان را خاموش کنید.

هُرن (می خندد). - چقدر عصبی هستید! (لحظه‌ای چراغ‌تان را خاموش می کند).

عجب صدایی دارید: ترس آور است.

آلبوری. - نشان بدهید چیزی را که پشت‌تان قایم کرده اید.

هُرن. - ها ها، پشت من، هان؟ تفنگ یا هفت تیر؟ کالیبرش را حدس بزنید. (دو

بطری ویسکی از پشت خود در می آورد). ها ها. این است چیزی که

قایم کرده ام. باز هم به نیت‌هام شک دارید؟ (می خندد، چراغ را روشن

می کند). بیایید، راحت باشید. خیلی دلم می‌خواست اینها را بچشید؛

بهترین‌هام است. قبول کنید که همه‌ی قدم‌ها را، آقای آلبوری، من ام که

برمی‌دارم؛ جمع‌بندی که خواستیم بکنیم، این یادتان نرود. نمی‌خواهید

بیایید طرفم، پس من می‌آیم طرف‌تان؛ باورم کنید از سر دوستی است،

دوستی خالص. چه بگویم: آخرش توانستید دل‌نگرانم، یعنی می‌خواستم

بگویم دل‌بسته‌م کنید. (ویسکی را نشان می‌دهد). این است چیزی که

الآن وادارتان می‌کند خودتان را کمی پیش من ول بدهید. لیوان یادم

رفت: امیدوارم افاده‌ای نباشید؛ وانگهی، ویسکی با بطری بهتر است،

این جوری هوا نمی‌خورد؛ این جوری است که یک ویسکی‌خور را

می‌شناسند؛ می‌خواهم یادتان بدهم چه جوری می‌خورند. (آهسته)

خیالتان راحت نیست، آقای آلبوری؟

آلبوری. - برای چی؟

هُرن. - چه می‌دانم. آخر همش چشم می‌گردانید به اطراف.

آلبوری. - آن یکی سفیده دارد می‌گردد پی من. آن یکی تفنگ دارد.

هُرن. - می‌دانم می‌دانم می‌دانم؛ پس فکر می‌کنید من برای چی اینجا ام؟ با وجود

من اینجا، کاری نمی‌کند. راستی، امیدوار ام اشکالی نبینید که با من از

یک بطری بخورید؟ (آلبوری می‌نوشد). احسنت، خاکی هستید، در هر

حال. (هُرن می‌نوشد). بهش وقت بدهید که خوب برود پایین؛ یک مدتی

طول می‌کشد تا سیرش را بروز بدهد. (می‌نوشد). فهمیده ام تک خال

کاراته اید، از قرار؛ تک خال اید، واقعاً؟

آلبوری. - تا معنی تک خال چه باشد.

هُرن. - نمی‌خواهید چیزی بهم بگویید! ولی واقعاً دلم می‌خواهد یک روزی که

فرصت‌ش را داشتیم یکی دو فن یاد بگیرم. با این حال ترجیح می‌دهم

همین حالا به‌تان بگویم که به فنون شرقی اعتمادی ندارم. عوضش بوکس

واقعی قدیمی! هیچ وقت تا حالا از آن بوکس‌بازی‌های واقعی سنتی کرده

اید؟

آلبوری. - سنتی، نه.

هُرن. - عجب، پس، چه طور در نظر دارید از خودتان دفاع کنید؟ یکی از همین

روزها یکی دو فن یادتان می‌دهم. من خیلی ماهر بودم، حتی به عنوان

حرفه‌ای مسابقه داده ام، جوان که بودم؛ یک هنری هم است که آدم هیچ

وقت یادش نمی‌رود. (آهسته) آرام باشید پس؛ نگران نباشید؛ شما اینجا

توی خانه‌ی من هستید و برای من، مهمان‌نوازی آیین مقدسی است؛ تازه،

شما اینجا عملاً در سرزمین فرانسه هستید؛ پس دلیلی وجود ندارد که

بترسید. (از یک بطری به بطری دیگر می‌رسند.) بی‌تاب ام بدانم کدام یکی را ترجیح می‌دهید؛ خودش کلی شخصیت آدم را بروز می‌دهد. (می‌نوشند.) این یکی مشخصاً، مشخصاً نیزتر است؛ می‌بینید چقدر نیزتر است؟ در حالی که آن یکی، خیلی صاف است، می‌لغزد پایین؛ این مثل یک جور ساچمه می‌ماند، هزارها ساچمه، فلزی، نه؟ چه حسی دارید ازش، ها؟ آه، توی تیزی این یکی هیچ شکی نیست؛ اگر آدم به خودش وقت بدهد که حسش کند، عین تیغ‌های ماهی است که همه‌ی مدت یک خُرده دهان را ساب می‌دهد، نه؟ هان؟

آلبوری. - نه ساچمه حس می‌کنم نه تیزی، نه تیغ ماهی.

هُرن. - عجب، نه؟ با این حال، بحث‌بردار نیست. باز امتحان کنید. نکند می‌ترسید مست کنید، ها؟

آلبوری. - قبلش بس می‌کنم.

هُرن. - خیلی خوب، خوب، عالی، احسنت.

آلبوری. - امید اینجا چه کار؟

هُرن. - که شما را ببینم.

آلبوری. - من را ببینید که چی؟

هُرن. - که نگاه‌تان کنم، گپ بزنم، وقت‌م را بگذرانم. از سر دوستی، دوستی خالص. به یک عالمه دلیل دیگر هم البته. همدمی با من آزارتان می‌دهد؟ ولی شما که بهم گفته بودید خوشحال می‌شوید چیزهایی یاد بگیرید، نه؟

آلبوری. - از شما نیست که بخواهم چیزی یاد بگیرم.

هُرن. - احسنت؛ درست است. فکرش را می‌کردم که دست‌م انداخته اید.

آلبوری. - تنها چیزی که ازتان یاد گرفته ام، بی‌آن که خودتان بخواهید، این است که توی سر و توی همه‌ی جیب‌هاتان جای کافی نیست تا همه‌ی دروغ‌هاتان را آنجا جمع‌وجور کنید؛ آخرش دیده می‌شوند.

هُرن. - احسنت؛ ولی این یکی، برعکس، حقیقت ندارد. امتحان کنید؛ بخواهید هر چه مایل اید، تا به‌تان ثابت بشود گول‌تان نمی‌زنم.

آلبوری. - یک اسلحه بهم بدهید.

هُرن. - جز اسلحه، اوه نه؛ همه‌تان دارید دیوانه می‌شوید، با آن ترقه‌درکن‌هاتان.

آلبوری. - ولی او یکی‌ش را دارد.

هُرن. - بدا به حال او. ذلّه شده ام از دست این احمق. آخرش سر از زندان در

می‌آورد، چه بهتر. از شرش خلاصم کنید، خوشحال هم می‌شوم. اصلاً

بگذارید همه چیز را به‌تان بگویم، آلبوری: سبب همه‌ی دردسرهام او

است؛ از شرش خلاصم کنید، جُم هم نمی‌خورم. ولی شما هم بهتر است

همه چیز را بهم بگویید: مقاصد رؤسای شما چی است؟

آلبوری. - من ریسی ندارم.

هُرن. - پس در این صورت، چرا ادعا می‌کنید که مال اداره‌ی آگاهی هستید؟

آلبوری. - دومی خرام!^{۳۲}

هُرن. - هی، ترجیح می‌دهید به این قایم‌موشک‌تان ادامه بدهید؟ هر جور که دل‌تان

می‌خواهد. (آلبوری نُف می‌کند زمین.) این که عصبانی شدن ندارد.

آلبوری. - آدم چه‌طور می‌تواند توی همه‌ی حرف‌ها و خیانت‌های شما تکلیف

خودش را بداند؟

۳۲. وُلف: !Doomi xaraam، حرام زاده!

هَرُن. - آلبوری، وقتی به‌تان می‌گویم: هر کاری می‌خواهید باش بکنید و من دیگر هوش را ندارم، دروغ نیست، باورم کنید. من یکی کلک سوار نمی‌کنم.

آلبوری. - خیانت است.

هَرُن. - خیانت؟ خیانت به چی؟ اصلاً از چی حرف می‌زنید؟

آلبوری. - برادرتان.

هَرُن. - او نه، خواهش می‌کنم، لازم نکرده این کلمه‌های آفریقایی، نه. کاری که این مرد می‌کند، مسئله‌ی من نیست، زندگی‌ش کم‌ترین اهمیتی برای من ندارد.

آلبوری. - با این حال، از یک نژاد اید، نه؟ از یک زبان، از یک قبیله، نه؟

هَرُن. - از یک قبیله، بله، اگر این طور فکر می‌کنید.

آلبوری. - هر دو تان رییس اید، اینجا، نه؟ تصمیم‌گیرنده‌ی بازکردن و بستن کارگاه‌ها بی این که برای این کارتان تنبیه بشوید؟ تصمیم‌گیرنده‌ی استخدام و اخراج کارگرها؟ تصمیم‌گیرنده‌ی از کار انداختن ماشین‌آلات و فرستادن‌شان؟ هر دو صاحب کامیون‌ها و ماشین‌ها؟ بسته‌های آجر و برق‌همه‌ی اینجا، هر دو، مگر نه؟

هَرُن. - بله، اگر این طور فکر می‌کنید، از نظر شما، در کُل، راستش، بله. حالا چی؟

آلبوری. - پس چرا می‌ترسیدید از کلمه‌ی برادر؟

هَرُن. - چون که، آلبوری، دنیا بیست ساله عوض شده. آن چیزی هم که توی دنیا عوض شده، تفاوتی است که بین او و من وجود دارد، بین یک دیوانه‌ی آدم‌کش، زنجیر دریده، طمّاع، و مردی که با یک ذهنیت دیگر آمده است اینجا.

آلبوری. - نمی‌دانم ذهنیت شما چی است.

هَرُن. - آلبوری، من خودم کارگر بودم. باورم کنید، من از اصل رییس نیستم، می‌دانید. وقتی آمدم اینجا، می‌دانستم کارگر بودن یعنی چه؛ برای همین است که همیشه با کارگرهام، سفید یا سیاه، بدون تمایز، همان جوری رفتار کردم که با کارگری که خود من بودم رفتار شد. ذهنیتی که از حرف می‌زنم، این است: دانستن این که اگر با کارگر مثل حیوان رفتار بشود، مثل حیوان انتقام می‌گیرد. این است تفاوت. حالا، برای باقی‌ش، به من که نباید خرده بگیرید که چرا کارگر بدبخت است، اینجا و هر جای دیگر؛ موقعیت‌ش است و من هم هیچ غلطی نمی‌توانم بکنم. به من هم مُزد دادند باش آشنا شدم. اصلاً، گمان می‌کنید هیچ کارگری توی دنیا بتواند بگوید: من خوشبخت‌ام؟ وانگهی، فکر می‌کنید که اصلاً هیچ آدمی توی دنیا بگوید: من خوشبخت‌ام؟

آلبوری. - احساسات رییس‌ها برای کارگرها چه اهمیتی دارد یا احساسات سفیدها برای سیاه‌ها؟

هَرُن. - خیلی سرسخت اید، آلبوری، واقعاً دارم پی می‌برم. من برای شما یک انسان نیستم؛ هر چه بگویم، هر حرکتی که بکنم، هر عقیده‌ای که داشته باشم، حتی اگر قلبم را به‌تان نشان بدهم، شما توی من فقط یک سفید می‌بینید و یک رییس. (پس از زمانی:) چه اهمیتی دارد، آحرش. مانع‌مان نمی‌شود با هم ویسکی بخوریم. (می‌نوشند.) عجیب است. همش احساس می‌کنم که یک خُرده کنار اید، جوری که انگار کس دیگری پشت شما باشد؛ آخر به نظر خیلی پرت اید! نه، نه، چیزی بهم نگوئید، نمی‌خواهم چیزی بدانم. بخورید. حالا دیگر مست اید؟

آلبوری. - نه.

هُرن. - خیلی خوب، احسنت. (آهسته) می‌خواهم بهم لطفی بکنید، آلبوری. چیزی بهش نگوئید، نگوئید چی شما را آورده اینجا، از مُرده و چیزهای ناگوار باش حرف نزنید، عقاید خودتان را بهش القاء نکنید، چیزی بهش نگوئید که احتمالاً فراریش بدهد. امیدوار ام که هنوز این کار را نکرده باشید. شاید نبایستی می‌آوردمش اینجا، می‌دانم واقعاً، ولی پاک زد به سرم، این‌جوری است. خوب می‌دانم که یک دیوانگی است و چه‌جور هم؛ یکهو پاک زد به سرم و حالا، نه، نباید ترساندش. بهش احتیاج دارم؛ احتیاج دارم حس‌کنم همین دوروبرها است. خیلی کم می‌شناسمش، نمی‌دانم چه خواسته‌هایی دارد، آزادش می‌گذارم. همین‌قدر بسم است که ببینمش همین دوروبرها است، چیز دیگری هم نمی‌خواهم. فراریش ندهید. (می‌خندد) چه بگویم، آلبوری، نمی‌خواهم توی تنهایی تمام کنم، مثل یک پیرِ حرفت. (می‌نوشد) مُرده‌های زیادی دیده‌ام، توی زندگی‌م، خیلی - چشم‌های زیادی، چشم‌های مرده‌ها؛ ولی هر بار که چشم مرده‌ای را می‌بینم، به خودم می‌گویم باید زود زود همه‌ی آن چیزهایی را که دلم می‌خواهد ببینم و برای خودم فراهم کنم، و این که پول باید تُند تُند خرج همین‌ها بشود. وگرنه، آخر می‌خواهید آدم با پولش چه کار کند؟ خانواده که ندارم، من. (می‌نوشد) خوب می‌رود پایین، مگر نه؟ به نظر نمی‌آید واهمه‌ای از الکل داشته باشید، خوب است. مست نیستید، هنوز؟ سرسخت اید. نشان می‌دهید؟ (دست چپ او را می‌گیرد) چرا ناخن‌تان را می‌گذارید این همه بلند بشود، آن هم فقط این یکی را؟ (به ناخن انگشت کوچکش نگاه می‌کند) یک موضوع مذهبی است؟ سرّ است؟

یک ساعت است که این ناخن نگرانم کرده. (به آن دست می‌کشد). باید اسلحه‌ی وحشناکی باشد، اگر آدم بلد باشد ازش استفاده کند، انگاری یک خنجرِ کوچکِ حسابی. (آهسته) توی عشق‌بازی ازش استفاده می‌کنید؟ آه، آلبوری بیچاره‌ی من، اگر از زنها هم واهمه نداشته باشید، از دست رفته اید! (نگاهش می‌کند) ولی شما ساکت می‌مانید، همه‌ی اسرار‌تان را نگه می‌دارید؛ یقین دارم که در باطن، از همان اول، دارید مسخره‌م می‌کنید. (یکهو دسته‌ای اسکاس از جیبش درمی‌آورد و می‌گیرد رو به آلبوری) این هم این، جانم. قولش را به‌تان داده بودم. پانصد دلار است. بیش‌ترین مبلغی است که بتوانم پردازم.

آلبوری. - شما تنِ نفویا را بهم قول داده بودید.

هُرن. - تن، بله، این تنِ معروف. قرار که نیست باز ازش حرف بزنیم، نه؟ نفویا، درست است. یک اسمِ سرّی هم داشت، گفتید؟ آن اسمش دیگر چه بود؟

آلبوری. - همین است، برای همه‌ی ما.

هُرن. - خیلی پیش رفتیم. آخر چه بود؟

آلبوری. - می‌گویم که: همین برای همه‌ی ما. جورِ دیگری تلفظ نمی‌شود؛ سرّ است.

هُرن. - شما زیادی برایم تار اید؛ من چیزهای روشن را دوست دارم. بگریه‌م، رد نکنید. (دستش را با اسکاس‌ها می‌برد سمت او)

آلبوری. - این آن چیزی نیست که من ازتان انتظار دارم.

هُرن. - اغراق نکنیم، آقا. یک کارگر مرده است، قبول؛ مهم است، قبول، اصلاً نمی‌خواهم دست‌کم‌ش بگیرم، اصلاً. ولی چیزی است که در هر جایی و

هر وقتی اتفاق می‌افتد؛ خیال می‌کنید که در فرانسه کارگرها نمی‌میرند؟ مهم است ولی عادی است؛ جزئی از کار است؛ اگر او نبود، یکی دیگر بود. چه خیال می‌کنید؟ کار اینجا خطرناک است؛ همه‌مان قبولِ خطر می‌کنیم؛ وانگهی، اغراق‌آمیز هم نیست، در حدِّ متوسطِ ایم، از حد نگذشته ایم. رو راست باشیم، متوجه اید؟ کار بهایی دارد و کاریش هم نمی‌شود کرد. هر جامعه‌ای هم بخشی از خودش را قربانی‌ش می‌کند، هر آدمی هم بخشی از خودش را قربانی‌ش می‌کند. حالا می‌بینید. به‌خیالتان من هیچ چیزی قربانی نکرده‌ام؟ توی نظم دنیا است. مانع ادامه‌ی دنیا هم نمی‌شود، هان؟ شما یکی که نمی‌توانید مانع گشتن زمین بشوید، هان؟ ساده لوح نباشید، آلبوری خوب من. این که غمگین باشید، می‌توانم بفهمم‌ش، ولی ساده لوح. (پول را سمت او می‌گیرد.) این هم این، بگرید.

لئون می‌آید تو.

۱۴

آذر خش‌ها، بیش از بیش بسامد.

هَرُن. - لئون، می‌گشتم پی‌تان. الان است که باران بزند، شما هم نمی‌دانید باران اینجا یعنی چه. یک لحظه کار دارم و بعد با هم برمی‌گردیم. (به آلبوری، آهسته) آخرش، آلبوری، شما زیادی برایم پیچیده اید. فکرها تان قاطی و مبهم و رمزی است، مثل بیشه‌زارها تان، مثل سراسر آفریقاتان. از خودم می‌پرسم برای چه این همه دوست‌ش داشته‌ام؛ از خودم می‌پرسم چرا این‌قدر خواسته‌ام شما را نجات بدهم. باید قبول کرد که همه دارند اینجا عقل‌شان را از دست می‌دهند.

لئون (به هَرُن). - چرا زجرش می‌دهید؟ (هَرُن نگاهش می‌کند.) بدهید بهش چیزی را که می‌خواهد.

هَرُن. - لئون! (می‌خندد.) لاکردار، عجب همه چیز دارد پُر طمطراق می‌شود! (به آلبوری:) خلاصه بدانید که تن این کارگر پیدا شدنی نیست. یک جایی شناور است، دیگر بایست مدتی باشد که خوراکی ماهی‌ها و قرقی‌ها شده باشد. یک بار برای همیشه از پس گرفتنش چشم‌پوشی کنید. (به لئون.) الان است که باران بزند، لئون، بیایید. (لئون به آلبوری نزدیک می‌شود.) آلبوری. - یک اسلحه بهم بدهید.

هَرُن. - نه، لاکردار، نه. اینجا آدمکشی راه نمی‌افتد. (پس از زمانی:) عاقلانه رفتار کنیم. لئون، بیایید. آلبوری، این پول را بگیر و پیش از این که دیر شده باشد در رو.

آلبوری. - اگر برای همیشه است که نفوقیا را از دست داده‌ام، پس، مرگ قاتلش را به دست می‌آورم.

هَرُن. - صاعقه و رعد، لامصَّب؛ حساب‌هات را با آسمان تسویه کن و بزَن به چاک، بزَن به چاک، در رو، این دفعه را! لئون، اینجا! ۳۳

۱۵

لئون (آهسته). - قبول کنید، آلبوری، قبول کنید. دارد حَتّی با خوش‌رویی به‌تان پول پیش‌نهاد می‌کند، چه چیز بیشتری می‌خواهید؟ او آمده قضایا را حلّ و فصل کند، مسلّم است؛ خوب، باید قضایا را حلّ و فصل کرد چون که امکان‌ش هست. فایده‌ش چی است که آدم بخواهد برای چیزی که دیگر هیچ معنی‌ای ندارد مبارزه کند در حالی که یکی آمده با خوش‌رویی پیش‌نهاد می‌کند که قضایا را حلّ و فصل کند، تازه پول هم رُوش؟ آن یکی است که دیوانه است، برای دیوانگی‌ش هم، حالا دیگر می‌دانیم، راهی نداریم جز این که حسابی مواظب باشیم و ما سه نفری آخرش موفق می‌شویم جلوش را بگیریم که همه‌ی دنیا را آزار ندهد و بدی نکند، مسلّم است، آن وقت همه چیز می‌افتد روی غلتک. این یکی اصلاً چیز دیگری است؛ آمده با خوش‌رویی با شما حرف بزند، شما می‌گویید نه، مشت‌ها

۳۳ - ici! : اصطلاح رایج برای صدا زدن سگ [بیا اینجا!]]، و غالباً همراه با اشاره‌ی انگشت نشانه‌ی صدازنده که با تحکّم جایی پیش پای خود را به سگ نشان می‌دهد.

را گِره می‌کنید، کَله‌شقی می‌کنید، اوه! من که هرگز همچین کَله‌شقی ندیده‌ام. خیال می‌کنید این‌جوری چیزی به دست می‌آورد؟ خدای من، این یکی اصلاً نمی‌داند از چه راهی وارد بشود، اصلاً؛ در حالی که من خوب می‌دانم از چه راهی وارد بشوم اگر بگذارید به عهده‌ی من: قطعاً نه با مشت گره کردن، نه؛ به خصوص نه با حالت‌های جنگ و کَله‌شقی گرفتن، بعله. چون توی جنگ نیست که من می‌خواهم زندگی کنم، نه، مبارزه نیست که من می‌خواهم، نه اینی هم که هی از ترس بلرزمنه اینی هم که بدبخت باشم. من، می‌خواهم فقط زندگی کنم، همین، با آرامش، توی یک خانه‌ی کوچک، هر جا که بخواهید، دو تایی آرام. اوه، می‌توانم فقیر باشم، برایم فرقی نمی‌کند، پی آب هم بروم خیلی دور و همه‌ی مایحتاجم را از درخت‌ها بگیریم؛ می‌توانم اصلاً با هیچی زندگی کنم، ولی نه با کُشتار و مبارزه و کَله‌شقی و مشت گره کردن، اوه نه، آخر این قدر سر سخت باشیم که چی؟ یا این که پس من ارزش یک مرده را هم ندارم که دیگر نصفش خورده شده است! به این هم نمی‌ارزم! آلبوری، یعنی چون بد بیاری آورده‌ام سفید ام؟ با این حال، مبادا درباره‌ی من اشتباه کنید، آلبوری. من واقعاً یک سفید نیستم، نه. اوه من، تا همین جاش هم خیلی عادت کرده‌ام چیزی باشم که نباید بود، هیچ خرجی برایم ندارد که اضافه بر همه‌ی اینها سیاه هم باشم. اگر برای این است، برای سفیدی من، آلبوری، من مدّت‌ها است که رُوش تُف کرده‌ام، انداخته‌امش دور، نمی‌خواهمش. حالا اگر شما هم من را نخواهید... (مکت). آه ای سیاه، رنگ همه‌ی رُویاهای من و رنگ عشق من! قسم می‌خورم: آن وقت که به خانه‌ت برگردی، بات می‌آیم؛ آن

وقت که ببینم بگویی: خانه‌ی من، می‌گویم: خانه‌ی من. به برادرهات می‌گویم: برادر، به مادرت: مادر! آن وقت دهکده‌ت دهکده‌ی من است، زبان تو زبان من، زمین تو زمین من، حتی تا توی خوابت، قسم می‌خورم، حتی تا توی مرگت، همین جور بی‌ت می‌آیم.

هَرُن (از دور). - می‌بینید که شما را نمی‌خواهد. حتی به‌تان گوش نمی‌دهد.

آلبوری. - دِمَل فَلَی دُومو خَج بی! ^{۳۴} (توی صورت لئون نف می‌کند.)

لِیون (رو کنان به هَرُن). - کمکم کنید، کمکم کنید.

هَرُن. - چی؟ پیش چشمم با این یارو بدون کم‌ترین متانتی رفتار می‌کنید و من باید توی این کار کمک‌تان هم بکنم؟ یعنی خیال می‌کنید می‌توانید آشغال به حسابم بیاورید و من هم واکنش نشان ندهم؟ خیال می‌کنید فقط به این درد می‌خورم که پول بدهم، پول بدهم و تمام، آشغال هم به حسابم بیاورند؟ فردا، لاکردار بله، برمی‌گردید پاریس. (رو کنان به آلبوری): اما تو، می‌توانم واقعاً بدهم مثل یک ولگرد بی سروپا دخلت را بیاورند. به خیالات اینجا توی خانه‌ی خودت ای؟ آشغال به حسابم می‌آوری؟ همه‌مان را آشغال به حساب می‌آوری؟ شانس داری واقعاً که من از ریختن این خون کثافت بیزار ام. اما، بگویم بهت، بادت می‌خواهد، انگشت پشیمانی می‌گری آن وقت. فکر کرده ای به همین سادگی می‌توانی یک زن فرانسوی را از راه به در کنی، پیش چشم من، توی یک ملک فرانسوی، بی این که حالا مجبور باشی تاوان پس بدهی؟ بزن به چاک. می‌گذارم خودت حل و فصل کنی با مردم دهکده‌ت آن وقتی که بدانند خواسته ای یک زن سفید را از راه به در کنی و ازمان حق سکوت

۳۴. وُلف: ! Démal falé doomu xac bi برو به جهنم مادرچنده.

بگیری. می‌گذارم خودت گلیمت را از آب بیرون بکشی و اینجا را ترک کنی بدون این که به آن یکی بر بخوری که فقط منتظر همین است تا پوستت را بکند. بزن به چاک، گم شو، اگر باز هم توی کوی پیدات بشود، دخلت در می‌آید، اگر لازم شد از طریق پلیس، مثل یک دزد بی سروپا. من یکی، دست از پوست لعنتی‌ت شستم.

آلبوری ناپدید شده است. باران شروع می‌کند به ریختن.

۱۶

هَرُن. - و اما شما، خواهش می‌کنم، حالا دیگر حال‌تان هم بد نشود؛ دیگر فقط همین‌ش کم است. اوه نه، نه نه، تاب تحمل اشک ندارم، از خود بی خودم می‌کند؛ بس کنید دیگر، خواهش می‌کنم، کمی متانت نشان بدهید. عجیباً، هنوز هم فکری از این قبیل به سرم می‌زند، بله، یک فکر کذایی، ابله‌ی که من ام! بس کنید؛ بس کنید، خواهش می‌کنم بس کنید، فقط یک خُرده متانت. اینجا همه چیز شنیده می‌شود، کم‌ترین سروصدا تا کیلومترها شنیده می‌شود؛ مضحک به نظر می‌آیم، قسم می‌خورم؛ چه تصویر فوق‌العاده‌ای از ما به دست می‌دهید، اگر فقط خودتان را می‌دیدید. هیس، بس است؛ راهی پیدا کنید که جلوی خودتان را بگیرید

ولی هیس. مدتی نفس نکشید، هر کاری می‌خواهید بکنید، یک لیوان گنجه را لاجرعه سر بکشید، درست مثل جلوگیری از سیکسکه، برای این هم باید مؤثر باشد، فقط بس کنید دیگر. بگیرید، یک لیوان بخورید. (بظری را می‌سواند. لئون می‌نوشد.) باز هم، امساک نکنید، کمی متانت می‌دهد چون همه‌ی اینها متانت کم دارد، بله. پس کال چه کار دارد می‌کند با کامیونتی کوفتی‌ش؟ کال! لاکردار. شما، لطفاً! اگر خیال می‌کنید که آن یارو همین اطراف نمانده که نگاه‌مان کند، ها! آن هم در حالی که دارد دست‌هاش را از دیدن این حالت رقت‌انگیز و ناشایست به هم می‌مالد، بله. چه تصویری از سفیدها می‌دهید! لاکردار، عجب فکر بکری داشتیم. لئون، تمنا می‌کنم، من تحمل این جور بحران‌های عصبی را ندارم. (به هر طریقی قدم می‌زند.) حالم خیلی بد است، این بار، بله، حالم بد است، خیلی بد. (یکپو نزدیک لئون از حرکت می‌ماند. آهسته و خیلی سریع:) خواهش می‌کنم، اگر... اگر بزنیم از اینجا برویم چه، ها؟ اگر کارگاه را فوری ول کنم، آیا... (دست را می‌گیرد.) من را تنهام... گریه نکنید... تنهام نگذارید. آن قدر پول دارم که بتوانم بدون اطلاع قبلی بروم، آن وقت کال جای من را می‌گیرد و ما هم تا دو روز دیگر فرانسه ایم، یا یک جای دیگر، سوئیس یا ایتالیا، دریاچه‌ی بلسانا، دریاچه‌ی کنستانس، یا هر جا که بخواهید. پول کافی دارم، حسابی. گریه نکنید، گریه نکنید، لئون، با شما من... بهم بگویید: باشد. ولم نکنید، حالم الآن خیلی بد است، لئون، می‌خواهم باتان ازدواج کنم، همین را می‌خواستیم، مگر نه؟ بگویید: باشد!

لئون راست می‌ایستد. بظری ویسکی را به سنگی کوبیده آن را می‌شکند، و با خنده‌ای شیشه و نگاه‌کنان به تاریکی‌ای که آلبوری در آن ناپدید شده است، سریع و بی‌فویاد، نشانه‌هایی بیشتر خورد و عمیق، مثلاً علامت قبیله‌ای چهره‌ی آلبوری، بر گونه‌های خود حک می‌کند.

هَرُن. - کال! لاکردار، کال! این از خون می‌ریزد؛ اصلاً بی‌معنی است. کال!
خون هست، همه‌جا!

لئون غش می‌کند. هَرُن فویاد کنان می‌دود به سمت نور چراغ‌های کامیونت که نزدیک می‌شود.

۱۷

در کوی، نزدیک میز. کال تفنگش را پاک می‌کند.

کال. - توی روشنایی نمی‌توانم کاری بکنم. هیچ کاری. چه بسا نگهبان‌ها ببینند که من کرده‌ام، آن وقت می‌توانند شهادت بدهند. می‌توانند تندی بروند پیش پلیس و من هم نمی‌خواهم سروکارم با پلیس باشد؛ یا می‌توانند تندی

بروند دهکده و من هم نمی‌خواهم همه‌ی دهکده پی‌م باشد. با این همه نور، نمی‌توانم کاری بکنم.

هُرن. - نگیهان‌ها کاری نمی‌کنند. حسایی خوشحال اند که این شغل را دارند، بهش چسبیده اند، باورم کن. آخر برای چه تندی بروند پیش پلیس یا به دهکده که شغل‌شان را از دست بدهند؟ جُم هم نمی‌خورند، اصلاً نه چیزی می‌بینند نه چیزی می‌شنوند.

کال. - تا حالا یک بار گذاشتندش بیاید تو، این بار هم این کار را می‌کنند. آنجا، پشت درخت، دو باره آنجا است؛ صدای نَفَس‌ش را می‌شنوم. من به نگیهان‌ها اعتماد ندارم.

هُرن. - ندیدندش بیاید تو، یا بلکه خواب بودند. وانگهی، صدایشان دیگر شنیده نمی‌شود. خواب رفته اند؛ اگر جُم خوردند.

کال. - خواب؟ چشم‌ت خوب نمی‌بیند، پیری. من یکی می‌بینم‌شان. روشن را کرده اند به ما؛ نگاه‌مان می‌کنند. چشم‌هاشان نیمه‌بسته است ولی من خوب می‌بینم که نخوابیده اند و دارند ما را نگاه می‌کنند. بیا، این هم یکی‌ش که همین الان با دست‌ش یک پشه گرفت؛ آن یکی پاش را می‌خاراند؛ آنجا، یکی همین الان تُف کرد زمین. با این همه نور، اصلاً هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

هُرن (پس از زمانی). - مولد برق باید یک جوری اشکال پیدا کند.

کال. - آره، باید؛ مطلقاً ضروری است. وگرنه، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

هُرن. - نه، بهتر از همه این است که منتظر صبح بمانیم: یک پیام رادیویی می‌فرستیم و کامیونت را هم روانه‌ی شهر می‌کنیم. خوب پس، من می‌روم خُمپاره‌اندازها را مستقر کنم.

کال. - چی‌ها را؟

هُرن. - فشفشه‌ها، منجیق‌ها: همه‌ی وسایل آتش‌بازی‌م.

کال. - ولی الان روز بالا می‌آید، هُرن! وانگهی، او خودش را حبس کرده توی ویلا، نمی‌آید بیرون نگاه کند، حتی نخواست بگذارد مداوا بشود؛ اگر کُزاز بگیرد، می‌ماند رو دست ما. عجب زن عجیبی، حالا دیگر این علامت‌ها را برای همه‌ی زندگی‌ش با خودش دارد: با این حال، زن قشنگی بود. عجیب است. تو هم... آخر می‌خواهی کی نگاهش کند، پیری، این آتش‌بازی‌ت را؟

هُرن. - من خودم نگاهش می‌کنم؛ برای خودم است که راهش می‌اندازم، خریده ام برای خودم.

کال. - من چی، چه کار باید بکنم، من؟ با هم بمانیم، پیری؛ حالا دیگر باید حسایی گاییدش.

هُرن. - سپردم دست تو. محتاط باش، همین.

کال. - بدبختی این است که حالا دیگر از گرما افتاده ام، دیگر هیچ فکری ندارم که چه کار باید بکنم.

هُرن. - یک پوست سیاه شبیه یک پوست سیاه است، مگر نه؟ دهکده یک جنازه می‌خواهد؛ باید یک جنازه به‌شان داد؛ آرامش نداریم تا یک جنازه به‌شان ندهیم. اگر باز هم منتظر بمانیم، روزی که دو نفر برای‌مان بفرستند که مطالبه‌ش کنند، آن وقت دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد.

کال. - ولی آخر می‌فهمند که کارگره نیست. آنها توی خودشان همدیگر را به جا می‌آورند.

هُرن. - می‌شود هم به جاش نیاورد. اگر قیافه‌ش را نشود به جا آورد، کی می‌تواند بگوید: خودش است، یا: یکی دیگر است! قیافه، به این و فقط به همین است که آدم به جا می‌آورد.

کال (پس از زمانی). - من یکی بی تفنگ نمی‌توانم کاری بکنم. دوست ندارم زدوخورد کنم، این کثافت‌ها هم خیلی قوی اند، با آن کاراته‌شان. با تفنگ هم، پیری، اثرش حسابی دیده می‌شود، یک سوراخ توی پوزه‌ش، این است اثری که می‌بینند، آن وقت پلیس می‌افتند بی همه‌مان.

هُرن. - پس، بهترین راه این است که منتظر صبح بمانیم. طبق قاعده عمل کنیم، بهترین راه همین است، بچه جان. با پلیس حرف می‌زنیم و سروته‌ش را به بهترین نحو هم می‌آوریم، طبق قاعده.

کال. - هُرن، هُرن، صدای نفس کشیدنش را آنجا می‌شنوم. چه کار می‌توانم بکنم، من، چه کار باید بکنم؟ من یکی دیگر فکری به ذهنم نمی‌رسد. ولم نکن.

هُرن. - یک کامیون می‌تواند از رُوش رد بشود. کی می‌تواند بگوید: شلیکِ تفنگ است، یا: صاعقه زده، یا: کامیون بوده، هان؟ جای گلوله دیگر به هیچ چیزی شبیه نیست اگر بعداً یک کامیون هم از رُوش رد بشود.

کال. - راستش، می‌روم بخوابم. کله‌م دارد باد می‌کند.

هُرن. - احمق.

کال (تهدیدآمیز). - به من نگو احمق، هُرن، دیگر هرگز به من نگو احمق.

هُرن. - کال، بچه جان، اعصاب! (پس از زمانی:) می‌خواهم بگویم، اگر این یارو را بگذاریم برگردد ده، آن وقت دو سه نفری برمی‌گردند، بعدش بفرما از پسِ دو سه نفر بر بیا! در حالی که، وگرنه، می‌دهیم جنازه‌ش را

فردا ببرند دهکده و بگویند: همان یارویی است که صاعقه او را زده، دیروز، توی محوطه‌ی کارگاه، بعدش هم ببینید، یک کامیون از رُوش رد شده. بعد، همه چیز را باید طبق قاعده انجام داد.

کال. - ولی آن وقت حساب این یکی را ازمان پس می‌گیرند؛ آن وقت می‌پرسند: این یکی چی شده؟

هُرن. - این یکی کارگر نیست، هیچ حسابی نداریم برای این یکی پس بدهیم؟ ندیدیمش هرگز. هیچی نمی‌دانیم. هان؟

کال. - همین جوری سرداسرد سخت است.

هُرن. - ولی وقتی که چند نفر شدند و آن وقت نگهبان‌ها همه‌شان را گذاشتند بیابند تو، آن وقت چه کار می‌کنیم؟ هان؟

کال. - من چه می‌دانم، نمی‌دانم، پیری، تو بهم بگو.

هُرن. - قتلِ روبه‌به ز موعظه مُرغ را.

کال. - آره، رییس.

هُرن. - تازه، رُوش را کشیده‌ام. این یارو دیگر خطرناک نیست. به زحمت سرِ پاش بند است؛ عین یک خندق ویسکی خورده.

کال. - آره، رییس.

هُرن (آهسته). - میزان، وسطِ پوزه.

کال. - آره.

هُرن. - بعد هم کامیون، میزان.

کال. - آره.

هُرن. - بعدش هم احتیاط، احتیاط، احتیاط.

کال. - آره، رییس، آره رییس.

هُرُن. - کال، بچه جان، تصمیم گرفته ام، حالت است که، حتی تا آخر عملیات هم نمانم.

کال. - رییس!

هُرُن. - آره، بچه جان، این جوری است؛ بس ام است دیگر، حالت است که؛ من که دیگر چیزی از آفریقا سر در نمی آورم؛ شیوه های دیگری لازم است، لابد، ولی من یکی دیگر چیزی از سر در نمی آورم. حالا، وقتی که با تو بود مشکلات را حل کنی، کال، لا کردار؛ خوب بهم گوش کن: هیچ چیزی را از مدیریت شرکت پنهان نکن، دست بردارد از حماقت هات، همه چیز را بگو، با خودت همدست شان کن. آنها می توانند برای هر چیزی تفاهم نشان بدهند، هر چیزی. می توانند هر چیزی را راست وریست کنند، هر چیزی را؛ تو حتی پلیس را هم نمی شناسی: بروند با شرکت حرف بزنند. مدیریت شرکت تو، این تنها چیزی است که باید برای وجود داشته باشد، این را همیشه یادت باشد.

کال. - آره، رییس.

هُرُن. - دو ساعت دیگر، روز بالا می آید؛ من می روم آتش بازی م را راه بیندازم.

کال. - پس زنه چی، پیری؟

هُرُن. - تا چند ساعت دیگر با کامیونت می رود. دیگر نمی خواهم حرفش را بزنم. این زن هرگز وجود نداشته. پاک تنها ایم. خدا حافظ.

کال. - هُرُن!

هُرُن. - هان؟

کال. - خیلی نور هست، خیلی زیادی نور هست.

هُرُن نگاهش را به سمت برج های نگهبانی و نگهبان های بی حرکت بالا می برد.

۱۸

جلوی در نیمه باز ویلا.

هُرُن (حرف زنان به سمت داخل). - تا چند ساعت دیگر یک کامیونت می رود شهر که یک اسنادی ببرد؛ می آید بوق می زند؛ آماده باشید؛ راننده اش مرد بسیار خوبی است. تا آن وقت، خطرناک است بیایید بیرون؛ در اتاق تان را به روی خودتان ببندید و هر صدایی هم که شنیدید، تا بوق کامیونت جُم نخورید. وقتی می روید، من دیگر سر کار ام، این است که: خدا حافظ. همین که رسیدید، بروید پیش یک پزشک؛ امیدوار ام همه ی اینها را برای تان رفع کند، بله، شاید یک پزشک خوب بتواند دوباره سر و وضع تان را آراسته کند و این را هم رفع کند. در ضمن از تان می خواهم، وقتی که برگشتید، زیاد حرف نزنید. خودتان هر فکری می خواهید بکنید، ضرری به شرکت نزنید. شرکت با وجود همه ی اینها از تان پذیرایی کرد؛ این یادتان نرود؛ بهش لطمه نزنید: شرکت به هیچ وجه مسئول اتفاقی نیست که برای تان افتاده. این را به عنوان... به عنوان لطف از تان درخواست می کنم. من همه چیزم را داده ام پای این شرکت، همه چیز؛

شرکت برای من همه چیز است، همه چیز؛ در باره‌ی من هر فکری می‌خواهید بکنید، ولی شرکت، به شرکت لطمه نزنید، چون آن وقت تقصیر من می‌شود بله، تقصیر خود من. لطفی است که راستش می‌توانید بهم داشته باشید؛ چون با بلیت هواپیمایی که با پول من پرداخت شده دارید برمی‌گردید؛ بلیت رفت را قبول کردید، حالا هم برگشتش را باید قبول کنید. پس، خوب... خدا حافظ. دیگر شما را نمی‌بینم؛ دیگر همدیگر را نمی‌بینیم. نه. (می‌رود بیرون).

لئون چمدان‌ها به دست بر پله‌ی در گاهی پدیدار می‌شود. هنوز از صورتش خون می‌ریزد. ناگهان، چند تاینه‌ای برق قطع می‌شود، و سپس صدای مولد برق، که باز به کار می‌افتد، شنیده می‌شود.
کال پدیدار می‌شود؛ لئون صورت خود را با دست‌وبال پنهان می‌کند و، در تمام مدتی که کال به او نگاه می‌کند، به همین حالت می‌ماند.

۱۹

روشنایی باز هم چند بار می‌رود و کال را گاه به گاه قطع می‌کند.

کال. - نگران نباش، نگران نباش، جگر، مولد برق است. دستکاری کردن این ماشین‌های گنده آسان نیست؛ به نظر می‌آید همین حالاها یک چیزی‌ش

از کار بیفتند، این جور چیزها پیش می‌آید، هرن باید مشغول رسیدگی به همین باشد، نگران نباش. (به او نزدیک می‌شود). خودم را شستم. (بو می‌کشد). به گمانم دیگر بو نمی‌دهم. آفتربشیو زده ام. بو می‌دهم باز؟ (مکت). طفلک بیچاره؛ تصور می‌کنم که کار پیدا کردن حالا دیگر آسان نباشد، هان؛ آن هم توی پاریس؛ وای. (مکت). الان پاریس باید برف بیاید، نه؟ واقعاً حق داری برگردی؛ تازه، من می‌دانستم؛ اصلاً می‌دانستم که هرن آخرش حالت را به هم می‌زند. من هنوز نمی‌فهمم که آخر تو چی دیدی توی هرن. از دور که دیدمت رسیده بودی اینجا، آن طور سرخ، واقعاً سرخ! با آن ظرافت، با آن شیک‌ی پاریسی و آخرین مُدِ روز، آن قدر شکننده! و این توئی که حالا می‌بینم... هرن، عجب آدم احمقی! انبار و فاضلاب را که نباید نشان بچه کوچولوها داد، نه؛ آخر او بایستی این را می‌دانست. بچه‌ها را باید گذاشت روی ایوان و توی باغ بازی کنند و قدغن کرد بروند توی انبار. مع‌الوصف، با این حال، آره، جگر: برای مایی که اینجا کار می‌کنیم، تو برای‌مان یک خُرده انسانیت آوردی. راستش خلاصه، آره، هرن پیر را هم می‌فهمم، پیرمرد رؤیایی را! (دست او را می‌گیرد). در هر حال، من یکی خوشحال ام بات آشنا شدم، جگر، خوشحال ام که آمدی. مسلّم است که نظر خوشی نسبت بهم نداری، جگر؛ مسلّم، من خوش‌باور نیستم. ولی آخر چه اثری دارد نظر تو روی من، حالا که برمی‌گردی پاریس و دیگر هم همدیگر را نمی‌بینیم؟ مسلّم است که ازم بد می‌گویی پیش دوست‌ها، یک چند وقتی، مسلّم هم است که تا من را یادت باشد به بدی یادت است و آخرش، دیگر اصلاً من را به یادت هم نمی‌آوری. ولی در هر

حال، من یکی، خوشحال بودم که بات بده‌بستان می‌کنم. (دست او را می‌بوسد.) حالا کو تا باز یک زن ببینیم، یک زن واقعی مثل تو، جگر؟ تفریح کنیم با یک زن، کی؟ کی باز یک زن می‌بینم تو این چاله؟ زندگی‌م را دارم تو این چاله تلف می‌کنم؛ دارم سال‌ها را، که توی یک جای دیگر چه بسا می‌توانست بهترین سال‌هام باشد، از دست می‌دهم. از زور تنها بودن، همش تنها بودن، آدم آخرش دیگر سن خودش را هم نمی‌داند؛ تو را که دیدم، مال خودم را به یاد آوردم. حالا باید باز فراموشش کنم. آخر من اینجا چی ام، دارم ادامه می‌دهم که چی باشم؟ هیچی. همه‌ی اینها برای پول است، جگر؟ پول همه چیزمان را می‌گیرد، حتی خاطره‌ی سن‌مان را. نگاه‌کن به این. (دست‌هاش را به او نشان می‌دهد.) یعنی هنوز می‌شود گفت دست‌های مرد جوان؟ تا حالا دست مهندس دیده‌ای، توی فرانسه؟ ولی آخر، بی پول، به چه درد می‌خورد جوانی، هان؟ دست آخر، از خودم می‌پرسم آخر برای چی، آره، برای چی زنده‌ام. (خاموشی، این بار برای همیشه.) نگران نباش؛ یک نقص فنی بیشتر نیست؛ جُم نخور. من، دیگر باید بروم؛ خدا حافظ، جگر. (پس از زمانی:) فراموشم نکن، فراموشم نکن.

۲۰

واپسین مکاشفه‌های محصوره‌ای در دوردست

نخستین خوشه‌های نورانی، ساکت و گذرا، در آسمان بالای گل‌های کاغذی منفجر می‌شود.

درخشش آبی یک لوله‌ی تفنگ. صدای خفیف دوی پاهای برهنه بر سنگ. خرخر سگ. پرتوهای چراغ‌تفوه. نغمه‌ای نواخته به سوت. صدای تفنگی که پُر کنند. وزش نسیم.

افتق پوشیده می‌شود از خورشید کلان رنگ‌ها، که فرو می‌ریزد بر کوی، به آوایی آرام و خفه، همچون شراره.

ناگهان، صدای آلبوری: از درون تاریکی ندایی بر می‌جهد، جنگجویانه و امرا آمیز، که می‌چرخد، تراوده‌ی باد، و وزیدن می‌گیرد از کپه‌ی درخت‌ها تا سیم‌های خاردار و از سیم‌های خاردار تا برج‌های نگهبانی.

نزدیک شدن کال به سوی هیئت ثابت آلبوری در روشنائی جرقه‌های چشم‌ک‌زن آتش‌بازی، همراه صداهای خفیف انفجارها. کال تفنگش را به بالا، به جهت سر، نشانه می‌رود؛ از پیشانی و گونه‌هاش عرق می‌ریزد؛ چشم‌هاش به خون نشسته‌اند.

آنگاه، در دل تاریکی‌های میان انفجارها، گفتگویی نامفهوم میان آلبوری و ارتفاعات همه‌ی اطراف برقرار می‌شود. گفتگویی آرام، بی‌اعتنا؛ پرسش‌ها و پاسخ‌های کوتاه؛ خنده‌ها؛ زبانی به فهم نیامدنی که طنین می‌اندازد و فزونی می‌گیرد، در امتداد و در ارتفاع سیم‌های خاردار می‌چرخد و همه‌ی فضا را می‌آکند، بر تاریکی مستقر می‌شود و طنین می‌اندازد باز بر همه‌ی کوی سنگ‌شده در میان سلسله‌ی واپسینی از شراره‌ها و خورشیدها که منفجر می‌شوند.

ابتدا کال است که به بازوش تیر می خورد و تفنگ را رها می کند. بر بالای یک برج، نگهبانی اسلحه‌ی خود را پایین می آورد؛ در سوی دیگر، نگهبانی دیگر اسلحه‌ی خود را بالا می برد. کال، تیری به شکم می خورد، و تیر دیگری به سرش؛ می افتد. آلبوری ناپدید شده است. تاریکی.

روز بومی آید، آرام. جیب قوچی‌ها در آسمان. در سطح فاضلاب رو باز، بطری‌های خالی ویسکی به هم می خورند. بوق یک کامیونت. گل‌های کاغذی نوسان می گیرند؛ همه چیز سحر را بازمی تاباند.

لیمون (از خیلی دور و در میان هیاهوی روز، صدایش به زحمت به گوش می رسد؛ به سوی راننده خم می شود). - هاین زی این زیش‌هایش نادل؟ ماین کلاید گیت اُف. ماین گُت، وِن زی کاین بای زیش هاین، موس ایش گانز ناحت.^{۳۵} (می خندد، سوار کامیونت می شود)، پاک لُخت! ناخ پاریس تُسوروک.^{۳۶} (کامیونت دور می شود).

کارِ جسدِ کال. بر روی سرِ داغانِ او جسدِ توله‌سگی سفید هست که دندان‌هایش نمایان است. هُن تفنگ افتاده بر زمین را بومی دارد، عرق پیشانی خود را خشک می کند، و نگاهش را به سوی برج‌های نگهبانی متروک بالا می برد.

۳۵ - آلمانی: Haben Sie eine Sicherheitsnadel? mein Kleid geht auf. Mein Gott, wenn Sie keine bei sich haben, muss ich ganz nackt. دارید؟ لباس دارد باز می شود. خدای من، اگر نداشته باشید، آن وقت پاک لُخت...
۳۶ - آلمانی: nach Paris zurück. بر می‌گردم پاریس.

BERNARD-MARIE KOLTÈS

Combat de nègre et de chiens

Pièce de théâtre



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf



Éditions Siodo harf

Édition originale :
Bernard-Marie Koltès
Combat de nègre et de chiens, Les Éditions de Minuit, 1989
Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Bernard-Marie Koltès, *Pièces de théâtre 1*, Éditions Siodo harf, 2005



2009

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodoharf@yahoo.com

© Tous droits réservés.